

۲۹۰

طبع في المطبعه

۱۸۱۰

سکینه مست النور

[illegible]

هیچ که سخن رانده ام خسته و آید  
 هم می خیزد از دانه هم طبع و عیال  
 مگر من تو گزافیت کال کجاست  
 چنانکه خواست و علم طرم کرد و عیال  
 سخن بپسند مرا اندرین مقام بشنم  
 پس این نصیحت و برین قول شنایی کجا  
 اگر بزم و شاد و کیران پستوده شوند  
 تو آگهی که پستوده بدست من شود  
 بنام از بزم من بپسند طبع خود  
 شترای من تو می قدر است می چسبند  
 زانه نیک شناسد زرق و از دنیا  
 همه چه گویم گویم که بصره و خنده باد  
 همیشه تا که نباشد قاعدیل قیام  
 گمان خاطر انصاف با دین نیست  
 نه ای طاعت از رخ باد صبر نیست  
 بهر چه خواهی حکم تو بر سپهر و عیال  
 بر آسان گفت گفت القصب کرده باد  
 همیشه که بود و شب ای نام گون  
 حساب آخر تو دانست جان کاه  
 که شد بر سر شمشیر کلاه کون  
 در هیچ کاه و الدین غیر دوست و کاه  
 باز این جوانی و جالست جان را  
 وین حال که تو گشت زمین و زما را  
 همه چه بخواه رود و من بر جوده نفس  
 تمام از این روز و روز و کاه  
 وین که خبر نفس گشت ز جلال  
 آن روز که دانه و کاه و کاه  
 آری بدل خصم گیر نه نفس  
 زان حال می گم نشد و سپهر و عیال  
 همه چه بخواه رود و من بر جوده نفس  
 تمام از این روز و روز و کاه  
 وین که خبر نفس گشت ز جلال  
 آن روز که دانه و کاه و کاه  
 آری بدل خصم گیر نه نفس  
 زان حال می گم نشد و سپهر و عیال



هو بپسینه و کرنا زین امانت  
کز خاک جین آب بخت و بیا زرا  
کز خاک جین آب بخت و بیا زرا  
از کس غم از کس و در آب و ازرا  
در سینه او نه کنون نام و نشانرا  
تا فاده لبش بوسه سپهر پای فیا زرا  
شوشش ز نظر کشتنمان را زلال  
تا خاک می عرض و در دانه بنیا زرا  
تا خاک می عرض و در دانه بنیا زرا  
چون رستم بستان بزم آورد کجا زرا  
بلکه که جرسه دست مرا بن مایه بخارا  
کز خاک صیبت ابرو در طبع دجا زرا  
چون بچ غمان با زنده چرخ بیا زرا  
بازان سوی ابرو از کشتاد و دجا زرا  
روشن نه جود ارد مسه اطراف کلارا  
از خون دل دشمن شده لب سنارا  
کز عدل دگر بار نه کار و دجا زرا  
لی وزن کند رفعت او حل کلارا  
الیه کان خم نه در حکم مسه انرا  
کلشن سبل باز کرد حال با زرا  
خو حاج او نیز نزل حلا فرا  
خود اصل او نیز روین سپ طارا  
در قبضه شمشیر شانه ای دبا زرا  
با توند و فایده یک یک پستانرا  
نام است و کز حج نه بول و طارا

تیشی

تو صبحی و بخواند زمین نام  
چرخ منم بزم گر آگین در کردن  
چرخشکی بخورن خوار تو سیکته  
از آفتاب در زما حجب تو گیرد  
گر چشمه شمع تو بر کوه ببارد  
در خون دل لاله کعبه کعبه شود  
حق صیبه کاه دریا که طبعی است  
چرخه کونین از پی دروغ تو گشت  
در کار و سبب قبول تو گشت خوش  
انصاف تو حیرت که در پشته شود  
عدل تو جهان کو که از ترک این تر  
جاده تو بنامت که سنگان سواد  
در عالم جاده تو که روی کندر نامه  
روز می که چو آتش مسه در این غلاف  
از شد دین سوی ملک جای نشیند  
و زلزله چو جان تا کن چشمه  
از مکس پستان و سلب اصل جلا  
کاهی در میان غمر کند راه جوالم  
مرحبت کند انور چشمه بانی جوانی  
چشم فطانت در دل گردان شبانه  
در هیچ مکانی نماند کسی نام

نقشه

طراوه

خفا تو که جلوه گری هست نام  
محمّد که بافت سکا کشت در  
مکاسبه که دیدنای مطلق ترا  
چیزی نه منم درین اومانه ترا  
ایستنی نام و بداد در کار ترا  
تو بر کوه دارم چشمه خفا ترا  
سعی تو سره شود شک برقرار ترا  
محمّد مال تخت از خط پست ترا  
آمین الم بک و کلام ترا  
نظم از جنت محبتی طوطی ترا  
در خط بر دیوار کز است شبانه ترا  
در اصل لغت نام داشت در ترا  
چون مرده فرو شد بر تپین ترا  
بر باد نشینند بران جلا ترا  
بکار بر پستان نه از ترا ترا  
مکریم نشسته بگویند ترا  
میدان مرا طفت زنه لاله پستان ترا  
که غمر و جود و شگفتی نامی ترا  
برای کشت در گرسن ز کشت طیار ترا  
بل و اسطه دیدن شکران ترا  
تو خط که دستت داشت و ترا

برکت مبارکی که جزو آن تو خیزد  
هر لحظه شود روح تو در دست کس که  
شیر تو خوانی نه از هر دوام  
یک طایفه مرآت خود شربت خوانرا  
تو گفت خط خدا می در جهانی  
آباد و گریه جان کرد و هر سال  
کشتی در دهن این کشتی  
بختی بدای که در آن و پستیش  
سایم بوی بری که ز نار و چو دشت  
صدای که بر خیزد و خفتی تا دشت  
و حال حاضر رخ ز این دشت  
آن جا که پس و پیر و تیر و صوابش  
و پست و جلال الوزر که در پیش  
آنگاه که زبان و خمش و سخن آید  
آنگاه که خط گفت او بر یک کیفیت  
از سیرت و زبان و حکمت و کلام  
و اگر سیرت و ایمان و دین و توبه  
تا به کان کم خشت و دوی آیین را  
این بار که گفت کلامی و نمایی در  
نه ناکند است جو جان و بدن کب  
باز به تو کند و مرا این ناکند انرا

ناله ایس که فضا شکل دگر کرد جهان را	دو خاک برین برده قدر امن و امان را
دین جویری و جوانی هم افتاد	اسباب فراغت هم افتاد و جهان را
چون بخت جوان خود پر کشاد	ترتیب خلق و کل دولت و زمان را
پایسته شاکست خاک مستاین	موازه و کار و ملک دولستان را
این مغرور و تخم می کرد زمین را	و آن دفریات مکار و زمان را
آن دید جهان از گرم هر دو که مرکز	در حدیقه نه یقین را نه کار را
نزد تو اگر صورت این حال نیست	برای تو مبدل کنم این جهان را
بطایب نماند و حساب ز کی از جو	یکجند کم آمد چه دلیله چه کار را
چون دست چو تو در آن نیز خدو	دست جهان نیز با سبک میار را
آن بود که بگرگشت زود بر گشت	از طبع کن ابر و جویای روان را
تا برو من شکست جهان نایز گشت	و نه بخیز و شمس زنده و روان را
دار که من تا بدست رسیدی ازین ام	تا کنم دم رفته و دستم فغان را
الغصه از آن طایفه کرده می مرو	آسان گذرانست جهان گذران را
تیر فلک پر ز پیران و جوانان	او فاند و تو دانی که نماند و گران را
بختت جوان لعل جهان از بختت	یارب تو که داری این بخت جوان را

**لله الم عزه**

این کوی منم به بدایت یارب انوار	خوشتر را در چنین بخت بهر از بدایت
این غم یارب درین بخت کیف خود می	و آن نویی تو چندان از حکمت عالم شر
آفران یارب تا خوشتر از یام شیب	نفت و آمد ز کار کنی خوشتر از شیب
که بدایم در ذوق حدیث تو دگشت	هر که بود از نسیه و عمر و جانم و شیب



در دوزخ شد گمراهان سوختی  
هر کس صد جهان نیست بر روی غفر  
لاجرم بدست سپیدی است چو باد  
آنکه کردون را برود نرسد نتواند نهاده  
داد و ملک بی قرارش کس را علم و آوا  
هر چه در گیتی بود نام عطا افند کس  
چون بی خود چاه است از کس کس  
ای خرم جاده تو سر گشته ای از کس  
آمدی در هر منظر خاصی نیایست اقبال  
از خداوندی جدا هرگز نبودی چنانکه  
بعد از آن دلی که بنیاد و دوازده آه  
دست انصاف تو بر بخت می گزید  
که هر چه را چون حرم بر دست بودی گوی  
که در دل و ایست این ایست  
خود و صلی و اهل عالمیت اندر شرح پر  
ز آنکه هر روز از راه لاله می در جوانی که  
نون دل به پیچید ز باس چو که در کس  
صد شایسته همه که در دوزخ که  
نصیب که هر چه خواهی کنی نه از کس  
صاحبان صد خداوند که با سبده که  
بنا بر بخت و شانس هر یک از کس

کانه در عمل زلال است سبب و شایسته  
خواجده دنیا چنانکه بدین حق اکتفا  
لاجرم است از اجی یافت چو با سبب  
فضل کل هر چه هستی جز که در تقدیر و  
داد و رای با نیایش کس نیاید  
چند را گفته است خدایم علم و کس  
بر سببین طرح باید کرد اسوال بر کس  
و ای که سبب است تواند و می اندر  
چون محیط آسمان اعلی نیایست اقبال  
نفس موجود از دوات و موهبت و صفا  
بر خدای حق چون تودالی کس نبوده است  
دست محمود است بر تاج نای سبب  
داده کس سبب هر که نماند غایب  
هر که در جهان و نهی است خارج از دوات  
انصاف و اقبال کس با خسته بود اصلا  
مخبر کس است خدایت و کس ز  
و نظام و حسن ملک و مرشد و کس  
چون در دوات بخت کس نه خصی را  
آنکه مثل لایم خدایت که دانی کل کس  
یاد از حرم ز عالمی و کس تو کس  
ز کس کس سبب است ز غایت تو کس

کس که در دوات  
بخت کس است  
و کس ز  
کس کس

بر خضای خدمت ما پیش از نماز و نوا	اگر چه سرتاسر میدادست ایلم بر نوا
اندرین خدمت که دلد و بند از شور و نو	پیش قیام چه نهد اسان و کنت به نوا
که بر بعضی بنا یک نیست از نوا فی دشت کو	حق و کون و وقت او از نوا فی دشت کو
بود و نوا بی چندی دیگر از نوا و جود یک	در وقت و جود نوا و جود نوا و جود نوا
کنم آخرش بجان خوش بزره جود بد	فی النمل من طافه نوا و نوا و نوا
به یکس و یک نوا فی سب و نوا و نوا	هر که پیشی شود نوا و نوا و نوا
خیر حال الدین خلیف کس که بر نوا و نوا	نایاب و نایاب و نایاب و نایاب
تا کنه نعلی این یک و نوا و نوا و نوا	نوا و نوا و نوا و نوا و نوا و نوا
جیش تو باد و نوا و نوا و نوا و نوا	بارکاست و نوا و نوا و نوا و نوا

ای نمود از سپهر لا جورد	کشت این چون سپهر لا جورد
هم سپهر از نعت شفت قبل	هم شفت از نعت شفت قبل
اشک این چون آب شست کوفه و نوا	روی آن چون رنگ ز نوا و نوا
آسان چون لا جورد و نوا	در نوا و نوا و نوا و نوا
سکونی در نوا و نوا و نوا	از نوا و نوا و نوا و نوا
جیش و نوا و نوا و نوا و نوا	در نوا و نوا و نوا و نوا
ای نمود از سپهر لا جورد	جود و نوا و نوا و نوا و نوا
جلالت از نوا و نوا و نوا و نوا	در نوا و نوا و نوا و نوا
از نوا و نوا و نوا و نوا	پیش و نوا و نوا و نوا و نوا
بر نوا و نوا و نوا و نوا	کرد و نوا و نوا و نوا و نوا
آسان از نوا و نوا و نوا و نوا	آسان از نوا و نوا و نوا و نوا

آفتابی که کسوف عاید است	و پس با هوش نه چنانکه است
آفتابی که آسمان را روشن شود	که خفا و ابرار کو به کرده
گفتار ایشان در شب معراج	آفتاب و ماه را که راه کرد
دست زدنش کرده از اطلالی	آزاد و را عجبی از پیش خورشید
ناقص بودی بقیه بی هم بود	هر که آن دست باشد پای
نماند آسمان از دور شده	تا که در آفتاب از نور خرد
باد بکون آفتاب و آسمان	در نظام کل و جز و شش نگردد
گشته کرد مرکز نه پیر او	که آفتاب و آسمان نیز کرد
برده در زود فوج نقش تمام	تا فلک تا پنج این نقش تمام

در آفتاب و آسمان

ای بیانی در شب تابان خرد	شتری لطیف و مرغ نبرد
آسمان مثل نه نادره بخور	بکس و معرکه را مردم و مرد
پیر جهان ای جهان جهان تو پیش	دولت سایه از آفتابان گشت
که در آن سایه کنون ما در شرف	مهری خاد می را به روز و
با کمال است که از از است	با هوای تو که نیست کند
بر توان آمدن اندر با شگفت	بر توان ما خشن از غرض هر دو
باست او سوی جهان نکرده	صل با روی چون که دوزد
مهر حکم تو صد بار نشسته	خیز و گفتی بود که کرد
کرده از غرض بکینت بود	تا بکینت هم که نه ای نزد کنی
ای بجای که گشت خاک دوز	و امن اندر کف خاک نورد
مهری بود که میسر و خواست	کشتی نفس مرده ایست در

سخت ناله که شد مجز	بانی برین قتلش جان من
نایکی روز که در بدن جان	تن بی زور مرا سیل آورد
چار و حضرت عالی بر سپید	چون در آن دانه دم پرورد
نامکالیده از آن پادشاه بخت	که تو هم ز سپیدش بگرد
بنده دایر سپیدش جان پرورد	شیرینی داد که من چشید بگرد
جان تو داد نفس مرا عالی	و آن بهار است شعله باز آورد
پس ازین در کف خدمت تو	زندگانی بدو جان تو بگرد
اگر بر کرد زمین سپید کرد	که اگر کسب بد ده لای کرد
در جهان داری و کشور بخشی	چون بسکند مرا غایب کرد

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسید	دی چشم ز بابت جو تو دستور ندید
بر پای تو پای تو هم سپید	بر دامن تو دست معالی در سپید
با قدر تو ایچ زحل از دست خدا	با کف تو تیر فلک انگشت کردید
در نظم جهان هر چه مرتب گفت	از روی رضا گوش خفا جلد شنید
اچا تو تو در شمع وزارت نه بخت	کز خلق با نیست یکی تا کردید
ای مردم آبی شده بی باغ تو حری	دیده اچار جهان مردم دیدید
خی خانه قرش سپید از آنکه چند	انصاف تو امر در بکاشش بخردید
انام زمین برود خرم تو نشسته	انجیل زمان از پی مردم تو دیدید
تخم حرم بخت تو از بار بر چیده	منج اول خصم تو از خیم پریدید
از تو هر چه هست با او سپید کردی	اطعانی در آن عهد که ابهام کردید
بر خاک درت کف تو گویند آرام	طعنه در آغوش رفیع شنیدید

کام جهان آب شده از غلبه شکوه  
که در آن کجی خوشتر چمن دانه نو آمد  
آنجا که گران گشت و کاب منور  
کتاب رخ طالع بر پرده تو آمد  
چشمی کشیده و دینک بر زبانی جانور  
بدان توئی کشیده بر آن طبع که بر روی  
مخمر و زرقار خضیر طلف تو سرشته  
در عهد خدایت در پستان پنهان  
شیرینک آن شیر بر پرده دور  
ی منم نه بین از لب خورشید ملک  
نگه در اجنب و از دشت از هم کشاید  
بخواه تو چون کرم بر شمس کفن خوش  
بر رخ خاکست شباب غمزه  
نظاره ز بویست که در عیون تو ان کرد  
تو در چمن باغ و داریت تماشا  
دلی از درختهای پدید و جد تو بود که  
امروز اگر نوبت ایشان نبود  
مقام از شب و روز جفا و غفلت که ایشان  
خشم تو جویش با درویشی سپید  
رخسار جوانی زلفا کرد که فرشته  
سراسر شش از نغمه کی تا ز بهشت

جز آب جانت از سپهر گلشن  
تا پیش از غمزه آنال نه چیده  
از بهر العجیبی غمت از غمان پاکشیده  
تا عهد تو چون ای ای آب طبعیده  
هر شب که در صدد تو بگردم ز صبر  
بکبار شبی زده غمهای تو و در چمن  
آهوی غم گشته رختی تو هر چه در چمن  
آهوی بره در خواب شبان شمع کیده  
در ترس بر زلف با طاعت فحیده و عاصی  
چون شب پرده در سایه خط تو خیزد  
یک چاشنی از شربت غمزه چشیده  
از دگر زبان بر سپهر پایی نمیده  
بر یکدگر افتاده در صدد و چه رسیده  
کیرم که جهان بر شود از بخت کسیده  
چون ابرو اسبیده و چون بر لبه  
مسوده علی آن دو ملکشان بگریه  
شکوه غمت طاعت نزار از سر برده  
همه در شب سپهر خود را ز گریه  
و عاود چون صبح بیدم جا زنده  
ولی هر برش از نایب چون تار کشیده  
و آن غمت جو تار شب سپهر و چه بگوید

بکامی

از خدمت محبت منظر را می بیند	که چرخ را درین حرکت بی غرض است	
آزاده که در نور صدف است بپوشد	فرزانه که بایست کاهات و بالشت	
با میر برق خاطر او باد و محبت	بایدل دست خشمش از ابرو برآید	
با راسی او زبان در شیر شیدا شود	از غم او طلائع تغیر بر نشسته	
وزیر پستی جو جو غنیمت است	چون حرف آفرینت ز آنچه که سخن	
مقام مرغ عاونه نرسیده است	ای کسب روی که غم تو بر روی است	توسعه
شکل غم که کارهای ملک محمد است	تا ملک از اتمام تو نمیدانم	
در پستی است در میان کعبه ای	از عاونه محبت تو مردم نیاز کی	
کوچی که چشم افی پیش زمره است	چشم نیاز پیش کف تو جان بود	
تپای تو در ترسب برفق زخمت	خشم ترا بپشتن چست از زمانه	
ما و مجرب است ترا فعل و مفعول	ای کسب ملک ز برون نشان نوشت چنانکه	
چون قدر تو کعبه و لوح و فرزند	تا ملک کشیده ملک در چاه آفتاب	
تا بر ملک بجز جوین هستند	تجاف ملک بر تیغ تو اندر نیامد	
از غمت تو دست طار و مقصد	تا دست تو کشاده شد اندر خاک	
اصل صد کی است ولی تکمیل	و اصل جهان تو می دانند پیشی آنجا که	
چشم بقاء نقشه ایام آرند	چشم دانه تو دور که در روزگار تو	
که در آن همه جهان شکر نامیده است	در ملک خود به نام خود است	
عرقی سلطان و عجب کوشش است	رواق ملک سلیمان جبر و جاد	
آری این دولت را شطرنج مهر و دست	چشم بدور که برین شطرنج است آن دولت	

نیمه حکم نوبت چرخ گردان و او را بگویم

ناله

بیدار

راستی بهتر از آن باشد که دستم انداخته شود	راستی برادر من راست بود که دستم گشتم
هر چه از نظم در تربیت دردم بود	چون اندک میا بود و دو کسب است
وزیر کار طالع دولت ابره است	از یکی زنده می آید و از یکی می میرد
منیت هست که گریستن آن از جود	که حق غفر نباشد این از نعم است
که شمع از مدور کند که بوی از جود	روی و روی از مدور و بیگانه شود
کشت و خنجران بر پاست همین بود	بخت و محسوس این چو پناه دادند
همه در نسبت آن مرد و نظر مرد بود	همه چه در ملک جهانت جز ظاهر بود
در زمین ظل بین اینک است احمد	نیج شایان کز حق می شود غبط خورد
کار دولت در باب ساخت کردگار	نظم دولت را چون خود سپید بود
چرخ را این به آواز این به طوطی دوست	بر تامل و سپید و ساد که آید به بس
بخدمت ترا که تعجبی صفت می دوست	صفت انصاف کانی که نه حاصل در تو
نیست چیزی که بزرگ تر از آن شود	باز و کنم کانی نیت شمس و جهان
که درون غایت این به طوطی دوست	نظم شمس و درخشان و تعجب نهای
کنم آن دیگر که گشت چسب محمد است	نظم ربن هر دو یکی بود که شایان گشت
دو بی عقل که هم شاد و هم شوم بود	نظم خطوط در این به دو بی باشد
برود و برون بی راه دو بی دوست	ویران ای کجای که آواز بود
کریم و ظلم محسوس به محمد و شمس	کشت از هر برون باوت محسوس از
تا ظلم را جز زبان و در سخن موند	خالی از نور و شای تو سباد او سینه
ز خیران چو تعجبی هنر از نا بود	نظم ز عدل و خلق حسنه ای شود
پس آنکه بکمر و اسن بدو نیامد	جهان بر تن و آرد به جزو نیکین

ز شیر شسته بسجود تاج یکجود  
 قرار باز بر طس طایر غنمت  
 جودیه نویسی بی سوال بخشیده  
 نمایان خداداد بود و عطار رسانیده  
 نه خط عدل تو متعجب بود لایسته تو  
 بدست فتح و قهر بر سپهر دولت محکم  
 ده گشته خانه و خورشید کی برده معاش  
 هنوز مطرب خدمت برده زنده کجاست  
 برده و بکسی جز گمان ز لشکر تو  
 از نده و خلافت برده ای که رسید  
 نه چرخ تو بود بخت دشمن تو کسی  
 زخم تو نه و خون جو گشتند کشت تو  
 آفران زمان کو طغر پرچم تو شا ز زشت  
 خصماست امر تو کو بی کار شرایط او  
 ز منی خنجر پیکان نت کلین فرخ  
 شهاب تو یقین تیغ تو دانت  
 خشت نصرت وین و ز خدای نصرت تو  
 نو میروی و درین زمان بیکو بنده

شکا بر بی که بصیر سال کرده بر بید  
 بسط خاک چنان باد و بار سجده  
 جودیه و عاوی بی بی جل بخشوده  
 وعید کرد و بگرم و جود افشوده  
 طراز تو می توانی ز حسب غنم برده  
 بیامت از کل تر آفتاب اندوده  
 جو شیر رایت تو سرور آسمان سوده  
 که گوش ملک تو یکمیر فتح بخشوده  
 نه چرخ روی خیم تو پشت نموده  
 که طس فتح تو کشت زرد و دانه دوده  
 در آن دیار شبی بارید نعلین تو  
 ز رنگ جکوتره دانه دوده باله تو  
 ز رنگ جو که دام آینه بهشت تو  
 نه کاست است خاک بر کرد تو  
 شکسته دایم و افاده توده بر نهاده  
 که محکانش پسندیده است دست تو  
 دراز باد سخن تان کز نیست پیوده  
 نه ای ز دل تو خلق نه ای آسوده

بصیرت

گود طای بنای این محدد  
 از برای زوال بر عیب  
 زانقر سوده طالع سوده  
 صده و نیا خسته دین شود



تا آنکه محسوس در زردی نفاذ  
بشکوفش در بسته قدر  
دل او برده باز تا محسوس  
است فرانش و نای قضا  
نیست برای او خط ممکن  
ای ز خم تو در حاکم  
هی ز عدل بود نوازی در  
پیش من نوید جنب کرم  
یکال خدای بکر محسوس  
تا که انکار با درین حرکت  
با دست تو در حصول مراد

آتش و آب برانزول محمود  
نجیب بر دو بوم محمود  
گفت او کرده کار تا محمود  
است اساتش نشسته محمود  
نیست از عمل او خط محمود  
دولت نیست و قیام محمود  
جور و انصاف محمود  
پیش خلق تو دمی کرده محمود  
است کامل از تو یک محمود  
نیست کون و قیاد محمود  
همه دوران چرخ محمود

دل تو دست بگو کان باشد  
شاه سپهر که کترین شد  
با شاه جهان که منده شد  
آنگاه با دلخ و محسوس زاید  
و آنکه با منزه از محسوس  
در شش و باز من محسوس شد  
تو شش و باز بر جهان مکنه  
در کجا خفته نام پاتش  
در کجا که شده نام پاتش

دل و دست خدا بکان باشد  
در جهان باو نشان باشد  
بر جهان چون قضا نه ان باشد  
هر که ز انبای انش جان باشد  
از جز را جانس بگو کان باشد  
امن پیر و آسان باشد  
زندگانی در آن جان باشد  
نطق و دست بر زبان باشد  
نعل و نام و بی نشان باشد

پیش از این

مری را دایم از سبب باشد  
 نبی و مرید انداخته است بر این باشد  
 ای ضایقه ای که با خلقت  
 کوه بی تاب و بی توان باشد  
 رایت آیتی که در سه منش  
 خج غصه و نه جان باشد  
 من کوه یک که بر حننه ای کسی  
 حال کردان و جنب و ان باشد  
 کوهم از رای و رایت شب و روز  
 و در دهر جهان میانی باشد  
 رای تو راز را کند پیدا  
 که نه نهد بر ده نهان باشد  
 رایت نقشا کنند نهان  
 که چو نه بشه بکران باشد  
 لطفت اریای و چو و غصه  
 جسم را صورت روان باشد  
 باست اریای که بر نهان زند  
 کرک را سیرت شبان باشد  
 نبود خط و روزی نجس می  
 کرک دست تراش نهان باشد  
 نرسد کار عالمی بظلم  
 که نه پای نور و بیان باشد  
 در جهانی و از جهان سپیده  
 همچو حسنی که در بیان باشد  
 آفرین بر تو که نه منش را  
 هر چه گوئی چنین نهان باشد  
 روز به چاک از دهنش پستان  
 کرد را کسوت و خان باشد  
 دین از دای و آینه  
 با و احسنه ال جان باشد  
 شیر کردن چو کس شیر خدا  
 پیش شیه علم پستان باشد  
 هم نشان اهل سبک کرد  
 هم رکاب اجل کران باشد  
 هر سبک را جل شکسته شود  
 بر لب شیه بیان باشد  
 بر کین که خفا کش و پیر  
 از پس نهان کان باشد  
 انگ بر ده های سپیدی  
 رشت راه ککشتان باشد  
 چون چشیده که نهان  
 ای قیامت که نهان باشد

در

در

میکراشد بر زمین که محبت	با کما پیشش در گمان باشد
مهر و مهر و محبت و امان	نه مانا که در امان باشد
بنویسد بکسین جز محبت	که دمی با تو صفای باشد
هر مصافی که اندوده نفس	تغیر را بگفت توان باشد
صدق و حق و طهر را پیش	تک از گشته نیزان باشد
خسروا سینه در راجه است	که می آید وی آن باشد
کند به جان بکس را نشود	از ایمان آستان باشد
بخشش پیش از آنکه بکشد	و اکثرت را بکشد گران باشد
جو بود که در این کتب است	دست بر سپیدی زبان باشد
پایه باشد که در کتب باشد	که وی از تو بگرددانی باشد
یا چه باشد که در کتب باشد	شهری نام قبا باشد
که چه اندر بیان مع و غزل	همی در پیش زبان باشد
شده و بر همه محبت است	هر بین دو لبت چنان باشد
بودی خسته این و همی و کما	ند که غوغا و بستان باشد
یا غم که ترا بجا بیاورد	نه چنان که بی تو آن باشد
خطا از زبان به کر تو تر	با سخن را منم زبان باشد
سکندر را و یان به نام تو باز	تا از زور جهان نشان باشد
دست لازم زمان و مکان	تا ز من لازم مکان باشد
منت که بخشش کس باشد	تا بکسی در دهستان باشد

نامرستی زبان باشد

هر جهان که جاوده است  
خود چنین که جاودان باشد

خسروالذرت هر روز باد	دو طرب لبهای طرب روز باد
افروز شاهی بر پست	آفتاب آسمان افروز باد
چون صفای کینه فیروزه رنگ	صفت بر کار باغیروز باد
پیش تعجب پست موج آفتاب	بجوشگاه طالی کوز باد
سیر کردن پیش شیر رخت	مخروجه چون آهوی دست انداز باد
پسگی کز شست میبوشد	چون این چرخ کسب لاله زار باد
آتش کز فصل بکراست جمد	چون شهاب چرخ خفاخ جزا باد
خشم را در کسبید کردن قرار	صحو کز کسبید قرار کوز باد
بوز بمان ترا دشت سکار	پیام شاهان کاسای یوز باد
تاشب روز جهان آینه دانه	روزگار دشت سر پست روز باد

ای جانراهد لاله آرد اسپه	باغ گلزار نیرت پراسته
عقد شب رنگ زلف چیت	روند لاله خنجر آرد اسپه
ورودم نمائنده از باران خیر	هرگاه کرد خطای غایسته
خسروافشش بکین خیره	تمام کج جز نام تو را خواسته
بکجا خوانان دشت نزار شده	کینه بی خواننده دار کاخا پسته
ای شه و راهی جیح و آفتاب	باد ماه دولت ناکا پسته
در بید و دنگ تو با خاک پز	راستی پای تو خاک آرد اسپه

تجمل کز نام آرد رنگ	ای بنهار از تو رنگ برده رنگ
صفت از صحن غلده دار بار	صفت از صف چرخ و فلک

ارز رنگ  
نیم کتاب حکمت  
که در سیر دارد

داد و دهک تراختن ترکیب	زده نقش تراختن ترکیب
قصفت قند بار پیش تو رفت	حسنت دوز کا ز زده ترک
دشمن بخت بصورت بهشت	همه موار و دشمناب و دوزک
تیر نکانت غارفت از ناپ	تج گرو انت ایشت از دوزک
دامی نابرای صریر دوت	حدان پرد و همرا انک
حاکم مطربان گشت بعد از	سم نیک خطوه هم نیک و نیک
لب نایت کایه ای	دست چنگ می نواز و چنگ
بوده برادرم خواجه سید دکه	جام صافیت پر شراب چو نیک
چهره دین و لیس که تو شکش	ناک ما زده و موارا نیک
نگه مدتش در شطام اسور	نکلی پر دین و بهشت اورک
نگه سسش در شفت خنود	نات آمو که جو کام نیک
نمود و پیش روی کار جهان	که شکوه مزاج دکه و شرک
نمود و پیش روی کار جهان	روی به خوا تو جوشت نیک
هرت که بر او لا و نظام	کک ما باز شرف داد و نظام
خواجگ ملکوت و نیک مهر	ناهر دین و نصیب اسلام
بر النظر که بعون ظفرش	مدل شطلم ضیا گشت نظام
آن پس از سبوح و پیش از ایام	وان کم از غیبش پیش از آرام
بیر غرض برود که چو نسیب	ابر جمودش بر د آب غلام
خواهد از روی شیرش هرده	جرم خورشید شک تابش ام
کجا داز کک و بنش فرود	دو نمره کک و طار در نام

جنت

سوار اقدار

بهر آن که در این عالم

نقد از نقد کند مست او	بر محیط ملک اقلسم کام
کند از جهد کند دولت او	بر سر تو سن انشا ک کلام
حاشا از چهره شود بر علم	و دیده باشد شود جای تمام
انش از جسد زنده بر صرا	کرک ما صبح و دینا افنام
ای قضا او به حکم تو رضا	روی جده داد و جت تو تمام
واله حکم تو دور انشا ک	توای رای تو سپهر اجرام
چو قضاوت ترا می طاب	ایم خود شید ترا ساق خدام
بست با قدر تو سر رکب	کند با تیغ تو تیغ برام
تا چه آرد و می چنان تو طمس	راست همچون کمر از وی تمام
چش حکم تو کند ملک قضا	خط طینان و خط بر احکام
روز جش تو نقد دست قدر	بر کف جان و خود جام
توبیت روز نماش و شراب	زهر و خیار و ماه تو جام
شاید روز سوار می و شکار	آسمان مرکب و در طون پستان
اولی نظری و آخره فعل	که جان شده بر جده تو تمام
کرانگشت از کانه سبای	نقطه چون جسم پذیرد و انباش
در حد آینه خا طر مکر	و بدانند از سپهر انعام
لحمی کثرت خدام تو شد	حافل طیف طیار از عام
و بی شمع رسوم سپهر	تو ای زن و عروس است کلام
رو زین نفس نه پس تو کند	محو و نام عملی در اجرام
برگز عالمی از غایت علم	منت انجم ترا منت اندام
حاشا که درش انشا ک طمس	و می ترا خواهد اجرام تمام

سقف

مکرتی

بند و رانیده خداوند باشند	تا که از حضرت قست از خدا هم
بایستی که از انبیا ل توید	منصف خاص شد و قسیر عام
تا قیامت مشه بنی بانی تو	که یک پیش تو ان کرد قیام
که چه از خدمت ویرین او	حاصلی نیست ترا جز ابرام
که در نگاه تو آبی بودش	تا آن او نیست که کند حکمت خام
علم شمس بر درش می رسد	در هیچ تو ز نظم نظام
چون ریاضت ز تو بیاچکفت	نوسن طبعش مگر کرده رام
هم در ایام تو جایی برسد	اگر احسان سپارد ز ایام
که بجز پیش تو نماند در اهل	بر کشته تیغ فصاحت ز ایام
کشته تیغ اهل باد جهان	که شورش نمود روزیام
تا بود از بی مرشای هیچ	بادیه خواه ترا <del>مست</del>
کشته بر خصم تو چون کام شک	سه آفاق و خور و دانست کام
که چه نقد بر کنی بی نعلت	و آنچه آغاز کنی بی فراجم
تسلی صد مقام تو نسیم	شراب پیش عام تو جام

از شاعران و شاعران	بوللنا خوا میر فخر الدین
آنکه دست او حق مفر	و آنکه در کلاه منقشین
آسانیت نامش را	آفتابیت آسانش زمین
آن بلند اختری که پیش دشمن	خاک بوسند از قرآن چین
کفته فصلش بگرد و بایست	کرده چرخش بکفای تحسین
آن و پیریت که ز علم بفرود	دختر تر جیح را از زمین

ب ب

و آن جوانیت که شکست	بزار دی حسد من بزار من
دزد و ایای دولت از خویش	حصصا بخت رزگار
در مایه علم از جوش	بیا کرد آفتاب بمن حجر
کوهان خاک در کینه	در دیاط کوکب افند چمن
و نام زمانه باز کشد	سببش از دزد بکشد چمن
بکاسایه بر شکند از علم	رفت بر دانه از طبع کین
هر کجا باره کشید از اسن	فضل بزار کرد و از زمین گداز
عدل او دست اگر دراز کند	دست باید تندر و برش من
سختش در ضرر و آس	نقش با مهر گل در پست من
ای ترا حکم بر زمین و زمان	وی ترا امر بر شه و کسین
ز پارتو برده و هر پارتو	ز پارتو برده و هر پارتو
تو که ملک تو را ز دار و قضا	تو که ملک تو را ز دار و قضا
فوق و دلی تو را ز نوبه	فوق و دلی تو را ز نوبه
که درای تو قیست باید	که درای تو قیست باید
وز قیست تو ز پست چند	وز قیست تو ز پست چند
آسمان زان بان ملک تو دانه	آسمان زان بان ملک تو دانه
آفتاب از پشت طبع تو بر	آفتاب از پشت طبع تو بر
قوت و من مثل کشت چنان	قوت و من مثل کشت چنان
تواند که گوید بنگ آن	تواند که گوید بنگ آن
چون تو کند عاصد انت اگر	چون تو کند عاصد انت اگر
بکشد که شود غصبت در	بکشد که شود غصبت در



از یارستان قشون مهری است      که بود دانا علی نه متبهرین  
 آهست پدار و پست از آنکه      نشه و خوابه کبک و بکین  
 دست جوانی به سر برش خصل      کجها دارد از هوم و دین  
 نه شبایت بهنگد هر      سیرش از چرخ نکست و بعین  
 نیست خواص برکت هم      نکش از بویب و دشین  
 ای تر از حرف چرخ طریقام      وی ترا هر چرخ نشه بکین  
 داشت از شب که در تاریکی      در میج تو شمس ای کاین  
 و اندر ایات او معانی کبر      چون خطه و خطه خوش و شیرین  
 چون جهان صد روزگار پس      که مراد را عزم نیست چنین  
 از حصد و دشت کشیده بکین      از جبار نش کن و کین  
 تان از عادات کثرت فطرت      تا دل از ایات ماند چنین  
 و فغان پیروان نه شکست      بدش از بختش نشه بدین  
 خراین روزگار جسته را      که بگاه تو دار و این تکین  
 خود پیرسی کی ز روی خفا      که چه میخواید از من پس کین  
 تاج دین پیغمبرم خاصه      آستان تو باشد هم بالین  
 تا زمین را طبعیت آرام      تا ز ما ز کد ششنت آکین  
 از زلفش بجز بار و بار      و ز زینت بسجده و آکین  
 حالت بنده به جوی عظم      اینست یار بار و ز هر زمین

کبک اکنون شرف و مرتب و نام تر      که جهان نذر کین کبک آرام گرفت  
 خرد و خشم داری عجم و دهر جسم      که از ده سپهر جم و کبک عجم نام گرفت

سایه بزدان کوتا پیش خورشید	دامن صفت او دامن هر کس
آنگاه در کمانا یک شمشیر شد	و آنکه بر نمران راه با نعام
لعل خورشید افشای غلغله شد	بر میدان فلک خورشید بر بزم
ساقی خورشید از جام کرم و خشت	آز و شاد گشتن راه دانه بام
دانه و مانش جو نعلبیده از آتش کباب	نقطه دانه لایق شانه بام کرم
تا مشق ز سکه جو بر آینه خورشید	خورشید مسدود چرخه بام
چون کعبه طلش چو بنا کرد خجالت	شیر کعبه زد و آهوی بام
برند و خورشید گشت و دانه خجالت	چون صفت پنج و یکت بام
خود و خورشید گشت از آن بخت	کوثر خشت جان مایه زان بام
بامی سکنه را زری گنجینه بخت	کار خورشید نهاد تو به بخت
چون ناکره و عزم تو فلک خجالت	هر چه بخت تو فلک بخت
باده و شویک به می شد که جهان	گرگ را در زخم از جلد افشا
چون بخت تو بخت و بخت تو بخت	نقطه را در زخم از جلد افشا
چون خورشید تو الف و ا ب و ج	که نه یک عده از بخت تو بخت
برگشت و پنهان تو بخت تو بخت	که نه از بخت تو بخت تو بخت
صبح ملک که نه در مشرق خط تو بخت	تا بر آمد جو شفق پس به بخت
چون بخت تو بخت تو بخت تو بخت	که نه خورشید تو بخت تو بخت
اول از خورشید عقیقه ابادت گشت	پس لب از بخت تو بخت تو بخت
ای عجب دایمی احسانت عطا و ام	یک احسانت جهان تو بخت
دست خشت بخت تو بخت تو بخت	دشمنان تو بخت تو بخت
نیز مدحی تو بخت تو بخت تو بخت	هر چه تو بخت تو بخت تو بخت

کرکاد

فانم بودا خطت بر کسب و سود	که ز تیغ تو جهان ایمنی نام گرفت
چرخه فتنان منور از کوه سبزه	که بر غویش فلانی با سبک نام گرفت
خیزد چشم جوانم کجاست ای خواه	که بر سبکستان کل نام گرفت
بهر در شمع منور طبع سخن طبعی داشت	هر دو آتش بر نور دایم گرفت

ای برادر اهل او لب لعل فرد	در کجاست این جان شب روز
بر یکی جو فاخته غلبه	روز و گریه تا هر کس کند
بدلی نزدیک است تو و دایم	گرفت دایم تر ز دست کز اندوز
دیده به میل و گریه پاکیزه	در این باره صورت سوز
قالب و سبک است در اول	حالت دشمنان را نام یوز
ای بخت هر دو در تصرف تو	اکلک هر دو بی خبر و دور
وان که امثال خویش را تو	بازخی و گشتای جان از دور
گشتش بان چگونه دار عالی	ندید این در خطه تاب حاذق
گفت و بگفت خبره اری تو	کو کجاست باز گشت آخر کوز
جدا کن کردمانی بای و دایم	استان گشت مرغ دست آموز
شب محنت با تو آید	شب من نه روز من نه روز
روزم از روز بهتر است گفتون	از مراعات شب من به روز
با دگرش جفا ده روز از تو	عزاده اش هر چه روز شود
حاصلش همیشه سپهر کرد	غم برایشان ز غمت بهر روز
وقف بر آبریز سپهرش	آنکه گویند صوفیانش کوز
چاهان از کجاست خطایش این	کای برادر او لب لعل فرد

بسم الله الرحمن الرحیم

من که این صفت مجاہدتم	دایه خاک وطن کردم
در شامه اندک نو دارم	در هوا از نه پیردم
از شرف با سپه بان کسایم	وز شرف بادشاها نمودم
بدرستی چال مخسروم	بیتوت کمال معبودم
تا قیامت بعد هزاره بان	بای مرد سپید جمدم
آنگاه دارد از زمانه منم	که قیامت العقب منم
با چنین نغز و حسن چال	که جو لیلی بیست مجنونم
به شود کز بر کوازی شد	زیر پشته هما جو منم
تا پیشتر رود کردا عزاد	آب روی چال میو منم
مخلص الدین که نام روشن	قسمت رقی را جفا نمودم
بادل و عدیل در بازم	بالف او ترین جیو منم
آنکه از اسب ال او سرک	صدت حمل در مکنو منم
از یکی کان حسن افلاقم	وز ذکر کبر نطق میوز منم
در جو من کس کان خدش	کز تو در انتقام از منم
کیج قارون دهم کس ندیم	تا شد جای جنس قارونم
و عوکر سکنی که در بران	نشود زرد روی کلک منم
خود خلافت از زمانه دارم	تو به کرکی و من دشمن منم
تا که گوید تما که رد و دس	تا که گوید مرا که مطعم منم
پرو من دست این و یو یی	آشنا شده تا کسین دهنم
پیدا جان بوده ام که آکنو	تو جان بوده که آکنو منم

اینک بایست که خواند  
 که در این کتاب است

که برین دایه اختصار میکنی  
 در نومسب آن که نامزد نما  
 بکرمان ساکنست و ما نکند  
 باز غیرت بدر کنم خوش  
 هم تو بیتی که در دنیا جویم  
 مستکف بر در شب جویم  
 تا از سکان روح سپکویم  
 یا بطاعتان غلب شود جویم

مکرر و در این بیت بود در هر بیت و در هر بیت

در هر بیت و در هر بیت  
 مکرر و در این بیت بود

در نظم و نثر اطلال است در روزگار  
 بدست بزمی که نوبت آن روزگار  
 تا بود چون تو که مری از کمان روزگار  
 بکشت هر دو پله بجزان روزگار  
 بر شد پاش و فتنه و دیوانه روزگار  
 از آنکه است نه پده اچنان روزگار  
 بلا فدی که در بسد نقی روزگار  
 کشاکش که به است که در روزگار  
 ای کشته در مضاحت سبحان روزگار  
 بر هیاستی که بود در انان روزگار  
 این شود در فرقه طوفان روزگار  
 داده موافقت بیز خوان روزگار  
 کرده مخالفت بکدبان روزگار  
 بر پوسته شیراز به پستان روزگار  
 در طبع و نقد قدرت و امکان روزگار  
 زان عهد یکی بیکه زان پستان روزگار  
 در هر بیت و در هر بیت  
 مکرر و در این بیت بود

سخت است که از این روزگار بگریزد

کی کردت گرامی آن خودی بسپرد  
دست و پایش باره بندان کرد پنج  
تا روزگار آن همیشه هر که بخت را  
با این همه بدگشتی هرگز و نیست  
ای بگردش خسته را ز خون جگر را  
دما زدی روی تو مری که گشتم  
آخ بدیدن تو دلم شد و مان شدت  
ز احسان روزگار فریتم بیک نیست  
ای خوانده تر از خسته و از غایت لطف  
از روزگار خسته مرا باز خواند آنگه  
آنگاه که نیست گشت من آن طغیانی است  
تا آنکه روزگار نکو دارد و هم می  
داد و میسران عشقم اندری و یک  
کو کلفت باش منت بزد بکشت کوان  
ای خوسا بر پیش کسی قامت نیران  
کرد گیت و هم مرا و دنیا فتنه  
قانی بیخ لاله شود پس بگوی خوش  
در چشم من تونه بسنجید بنیم جو  
خوای از رای است جو بگو که بکنند  
لله و هر چه بود تو در پیشته جهان  
ربا و سوزی خاوه مردم عده و تنو

خود هر چه کار بگرد که سلطان روزگار  
تا خوش خوش آن می تو بدید این خاک  
گشت آن کیستی تو بگفت آن روزگار  
چون حکم آن بگریه و در آستان روزگار  
گلکست صحرای میسران روزگار  
شما و چشم و گوش بدیدان روزگار  
ای صند ترا در محبت بر جان روزگار  
بر من جوی زلفت و احسان روزگار  
در باغ لطف و بستانه بیکان روزگار  
کشم غریب منت از قران روزگار  
کو هرگز آن شدت بهمان روزگار  
بپشتد و سپهرش خوان روزگار  
جو خم بگر که نو انده ز جان روزگار  
شمری بروی و جوی بر مان روزگار  
کو بر جراتی خصل بسیدان روزگار  
نی ایمن زمانه بیکران روزگار  
کای قیامت از وجود تو از کار روزگار  
نی کنه سپهر و نه غلطان روزگار  
این روشنی که است در این روزگار  
مردم بود زلفت و دوکان روزگار  
آود غلظت و بستان روزگار

پنج نعل کشید بر دلیلی گنجه بهر

او ما که نیست از تو غایب، آن نگار

ہرگز اور اور کر دین ذکر متعجب ہو

با سخن و دانشی که این فتح محمد میرود

یاسدیت این جیستی جره گزیده

بھو خاتونان درین فیروزہ ٹھہریں

پادشاهان و حاکمان کو بک نشین می کنند

کہ نفع دے مطلقاً اور ہر جہت سے

پنجاب میں پورے ملک کے لیے ایک نیا  
میں ۱۹۷۱ء کو کوئی نہ کوئی ایک

از طرف پستل غربی عبور میروند  
از کوچه دروازه کهنه در کوچه محمد حسن

انگلیش سہ ماہیہ اور سہ ماہیہ خورشیدیہ

رشتہ کی کٹنگ کی خبر لاہور میں پھیلنے لگی۔

و انچه در مکتب دانش نیاوران

رایتس بریج منسوب به موسی بن جعفر

گنجینه دانش و تجربه کشور

مسکینان و خاک را انعام چندی میزد

توکل بر خداوند است و بر این است که

حافظی کنند و در پهنای جسمانی مفروضه و

طبعش استقبالی و جمہوریان حضرت

کامران نخست زمان کویت شد

دستاوردهای تحقیق را میگوید و هم با بر

عقل گفت این اصول را بری، ما محسوس میرو

پس وکتب او مشهوران و محدثان و مؤلفان و مترجمان و

در زمان محمد و ابوبکر و عمر و عثمان و

خاک لپایش را نه غیرت، اسنان میسند  
کز زهر زار شمشیر که در حال غم

کتابخانه مرکزی و اسناد خطی و چاپی

نصف میگویم و من میگویم

کشتی که در وقت بر من گذشت، به نام کشتی میوه

گفتہ دی جو بیچ کو ای بوہ نیو بان

انقلابی کمیونسٹوں کے بعد اب یہ

کتابخانه ملی ایران

کائنات کی آیتیں

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

کونکاش جند بر غلہ غلہ میرور





در کوشش خاک کوشوار باشد	ضلی که بچنگد مرکب ۱۰
کنون جهانی و بکار باشد	در کمنه فراش بپوشد
در کام حدف خوشکوار باشد	آری عرق ابرو مباری
طون کمر که مسار باشد	آنجا بجا گیر که در کارن
در دیده خورشید خوار باشد	لیکن جویان از در خوش از
این و آنست کفن شمار باشد	خسار از به اگر شمعان را
کر خود به منی پس چار باشد	کشم که حدیث حراق کویم
زان تا ختم آب دار باشد	جون سلک سایه نظام هم
از آنکه نه هیچ یار باشد	الهام آتی جو کنت کنت
باو که در نقش جگر باشد	جون سایه مارا می گوید
جون ملک حراق از سر باشد	خسرو میرزا زیاده بخشید
از او توب و عار باشد	ای سایه آن بادشاه که خوش
صحرای خاک پر خار باشد	دو دمی که از آشوب صفا
او تا در زمین بی قرار باشد	وزنه تزلزل جسم سوارا
اطراف حوالا زار باشد	وند و کستان خناب کشته
باران کان بی بکار باشد	با کجای علم و در سپهر بید
بسی فستنه که در کار باشد	جون رایت شعور و فوجند
برو دله ز دنیا به باشد	میدان سپهر از غرور و غم
به یمن را حساب شمر باشد	جون شعله کشد آتش پستیا
بر خیزان سایه بار باشد	جون سایه بخت کشیده گردد
و عالم نصرت مبار باشد	جون لای نیت شکسته گردد

در دست تو کوی که خوشتر نو  
 در دست منی و او الفبا باشد  
 نهون در جگر پروان بچشد  
 کر خشم و اسفند باور باشد  
 تا چشم نهی بر بر هر پستی  
 کاظم تر از یکد از باشد  
 اندیشه شیرین صم صبی  
 و شستی که بر از چو ببار باشد  
 جزوایت که سینه که دارد  
 کش فتح و ظفر بود و بار باشد  
 الحق ظفر و فتح کم نیاید  
 از آنکه مدد کرد کار باشد  
 نادایه تخت بر آسمان را  
 نوزند جهان و کنی را باشد  
 ملکوت جهان بیدار ادا  
 خود ملک جن بیدار باشد  
 باقی بدو ای که است دایم  
 چون سحر آید پاکتا باشد  
 نایم بوزیری که ملک را  
 از چه و پدر یاد کار باشد  
 آن صاحب دل که کارش  
 در دولت و دین گیر و دین باشد  
 آن حمد که در بکا بهش  
 تقدیر از حجاب بار باشد  
 آن ظاهر ظاهر زب که با  
 اگر گوهر او پستخار باشد  
 ظاهر شود گوهری که نشویند  
 از در دیده پروردگار باشد  
 صمد ای که صبا تو این  
 کت ملک بجان تو پستخار باشد  
 چون گو کسب جاه تو بچند  
 مرغ بلوک آن سوار باشد  
 که در دل تو در خواب آید  
 عیسی پس از این باقیار باشد  
 ند پر تو چون کار ملک سازد  
 در دست گو سیاه سوار باشد  
 نیکین تو چون جسم شمع راند  
 بردوش سپید خیار باشد  
 چو دست بدست چشم زده است  
 چون ناکه دست بنابر باشد  
 خوش دل نیست از تنگو  
 چون دانه که اندر آزار باشد  
 چون دانه که اندر آزار باشد

لایه زار

مرورده

صفت نه بی هم کس می بیند	سرم تو جان بر دمار باشد
چهره است بپسند و هم ترا و داند	برای تو خندان بهوشیار باشد
را کسی که تو خندان بهوشیار باشد	نزد تو جو آشکار باشد
کردن پسند و دستان و دقت	تا قدر ترا یاد رخسار باشد
خوشه کسوف قفا و چند	تا خضر تر ابرو و دانه باشد
ملکی که در مردم خست و کلاه	که باره با خوش حسا باشد
در حال بر دگر گین بخت بند	که چون که قافش و قار باشد
و بهر سپهر پرده رفیعیت	تا ره بسوی این دیار باشد
چندان شده چنی تو سوی خضر	چون تو به کانه قطار باشد
کربا پر آن خوش طبع کرد	در ساکن آن سوره دار باشد
زان پس به دخی بارگاه	به خوی ز صفا ره گیار باشد
تواند به سخن در وانی شنود	کمان چشم ازین درخا باشد
قد بر جان کشد کلاه و دست	در ملکوت قندار باشد
فرم تو خضایت میرماری	مسما رضا استوار باشد
لی پستی عزم تو در ملک استوار	بیلوی مصالح نزار باشد
هر چه آن تو بکنی از امور دولت	پاشایید از صراط نزار باشد
کجا که مرادت نشان باشد	در پستی گردون مهار باشد
و انجا که رضا با تو عهد بندد	یزدان به فاخته که ار باشد
در خند جان خویش که صحت	از باد اجل پاک باشد
ی شاد پیش از هر خصمه دارد	که بت عرش در بار باشد
سید با جهان از دین طبع	کانه از نیا و تاب باشد

راز که خندان بود  
نزد تو در دشت رخسار

دکنا

چرخ طالع

دکنا

کانه از نیا و تاب

مجلس

کریمه و ملقب لوط سیاهی  
چون ملک ملک بدست کرده  
در دولت تو محمود دولت تو  
صاحب سخن روزگار ما  
آنکه گفت خاک بار کای  
فدای تو دزدی که خان است  
عزیز سخن مذبح و چرخ  
تا از بر سپهر کبود کسوت  
هر یک ویدی که سپهر است  
آنکه گفت زویش با و کس  
خبر تو در جهان مبادا

چو پسته چراغ بار باشد  
بر دست طارک کار باشد  
هر سال جوان تر از بار باشد  
سودی که چنین کار باشد  
کش چرخ برین در جوار باشد  
از غیرت او و لعل کار باشد  
صاحب سخن روزگار باشد  
یکای ابدی در شمار باشد  
چون که بر آن احبار باشد  
آنکه که زان اختیار باشد  
تا ملک جهان را باشد

بر

مجلس

نوش لب لعل تو نیست مشک شکفت  
نوش تو بی زین این که سبزه شکفت  
نوش زلف تو چو آنکه در اطرانج  
نوش زلف تو چو آنکه در اطرانج  
چو که چو آنکه در اطرانج  
چو که چو آنکه در اطرانج  
چو که چو آنکه در اطرانج  
چو که چو آنکه در اطرانج

چون زلف تو در حق شکفت  
کشته و دیگر شکفت و دیگر شکفت  
طرح بگون شب خرم اندر شکفت  
چو که چو آنکه در اطرانج  
خانه را اندر شکفت و آنرا شکفت  
کبر تو بکاره ارباب شکفت  
بیر شکاری بسی شکفت  
کبر تو چو آنکه در اطرانج

خبر تو

افزون

خود و پادشاه، انگو که زدم و بزم  
بامه و لشکرش در قلم آمد و خدا  
سپاهش برود و شعله نور شد  
سری پیش برین گری از آتش تیر  
گردشیرم خانه خورشید و  
بود از دم و چین بکفر و سر  
درین چینی به تیر برین قصه رده  
دخت نریت چشم زنده و زرم جان  
بکش با دگرش مور از نان گنج  
شاه جان بکویت گنت که روزین  
از دم تیار و شمشیر اگر شازده ای  
ایست بکنند زنده و شمشیر خدای  
تا بک خنده کاشن و شمشیر بکوت  
انگو به صد هزار بنده و بنده ای  
ای مکی که عوگ مر که ز تو سپه  
از دهکان مدد فرما شکست ایست  
خون تو از بس و کسب و خور شکست  
خون زبانی تو که انگو بچشم سم  
نمیرد بیکر مانا تو سلوک  
بکوت طریقت که کشی بشکند  
خون تو که از دست بکند

بذلش لشکر زده و پیش شکست  
از برق آسمان کاغذ و قلم شکست  
کس سنانش لب لبه از شکست  
نخ و چمن از دهنش چهره شکست  
کریم نیش از چرخ زده و شکست  
کمان و سپاه کران شاه شکست  
در مغرور می کرد بر پشته شکست  
که رده بی رده بود که شکست  
زهره به این زده کجا جسته شکست  
مل و با جو گشت چش بر شکست  
در پی کمر سپه و دم ایست شکست  
ظلمات صاف که هر از شکست  
تا بکد پاسبان چهره ایست شکست  
بکوت مومن که داشت نوبت شکست  
خون تو از بس و کسب و خور شکست  
دعای باطل گرفت بخت و شکست  
خون تو از بس و کسب و خور شکست  
در عشق و دین یافت ایست شکست  
چون که طبع داشت شکست  
شعله چشمت شد پشته شکست  
کریه خیم از سبب در غم شکست

از دست  
تیر  
موج جز از شکست  
بکوت  
انگو  
ای عجب یار

رفتن زمین بوس اگر خشم گوید و از دست  
 از خشم نه تو خشم تو بی کردی که آید  
 خشم تو که می آید پس بیکان زده  
 حیدر خیم و کرم بازو بی احسان نشسته  
 سید قدرت بکامت ای که پیغمبر  
 دست سخن کی رسید ده تو که از دست  
 دست آن کار از جرم هم از کرد  
 دست به پناهم نیز خطه تان رخ کرد  
 دست دندان رخ زهره چشید  
 که هر خورشید مل جل برون گشت  
 تشنگی خاک نه از دوی او حاجت  
 هر تو تک کرد و حرم تو تک بیک  
 هر از آن پس بر به تیغ سخته بر  
 بی و حسم در به تو بیک چشم در  
 زمین مسدود کند با سخن خواباکی  
 صاحب صاحب تران بر تو سیدان نه  
 باز در ایام تو از پی بیکین ملک  
 تربت خواج کن زایک سید بودیم  
 معرکه کرد و نعل شمشیر بیک  
 عین بفرشد قوی که بر میران عدو  
 خوابند هر دای سپیدی دیگر کند  
 سحر در مکتب

مستعد  
 در او از ملک  
 حرم و در حرم

سر فرج  
 فتح سرین

چو مال  
 بیک

ز آید ترا جام خفت بر لب گوشت  
 مجوئی کن خود کب و خور گوشت  
 نیز تو در چشم دل هر دو طبع شکست  
 کین در روزی کشت دمان در چشم  
 در بی و سید نش جو شمشیر شکست  
 تا که سخن بکن و رنگ سخن شکست  
 ز لاله زار کجا که کشته شکست  
 دست با یای تیغ منبر شکست  
 حرم است بکین کز تارک شکست  
 لب مو آید ترا کفر در شکست  
 بر سر از دست مرکب شکست  
 بدوی خفا بیک شکست  
 هر از آن پس شکست کز شکست  
 لشکر چون کوه تان کس شکست  
 کز نقش نظم را زب شد شکست  
 با صفت او حفت دیو بیک شکست  
 خواب در صفای دیو بیک شکست  
 پست نه پرا حشمت شکست  
 معرکه که نظاره بودید که شکست  
 باقی نامور کز خورشید شکست  
 خواب بر با جوت مد شکست

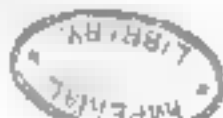
از دانه آکس کلک بر بلند خورشید	چرخ کلک و کند خورشید از آن چرخ
بیت چون کیمست شد و گشت	چرخ ز بس بچ و بر محیط کنش
اصل قیاد جهان فرغ و در گشت	با که در آن فرغ خلق است که از طبع
کردن گشتن در آن ماه پسین گشت	گشتن ادای خود شکست در جهان
بیت ستم عدل شاه نایب گشت	سستی شاه بر دست جهان که جهان
تا قیامت شهر باری با و گشت	ای زمانی شهر باری روزگار
یاد بر منبر روزی شاه تو گشت	ای ترا فیروز کی و شاه کی
کردن جایش بجا اندر جوارش	ای بجا که گاه گاه گشت
جنس که در آن طویل اختیار گشت	سر که باری تو شد راضی بکار
بر سپهر ره لغت اندک گشت	سر که غم تو جهان شد و طبع
تا که در میان بی چشمه رت	خسته خور ز رخ بی قیامت
هر بیت بر زبان مور عمارت	خدا عادت بر زمین و خشت طیر
شیر شاه در دهن شیر خوارت	در تمام طبع و فرمان بر گشت
غم بنیان و نهاد آشکارت	غم و باطل که رسیده اگر بنیان
بردت امروز امر کار گشت	هی و فرود ارا بهم پیش تو ارد
کاشتمند نهادل شد بکار گشت	برد کسی شکست جور هرگز
باز باری که بجز بی در گشت	بر مرادی که گاه گشت
با بپشت صواب رای و شایر گشت	نقش خسته ای نیاز و دست گشت

برده خجسته نکست برده کیست  
 با بره بره خار دگر کیست  
 افشای بجان نشد و دست بها  
 اند دل خار را نیاید هیچ افش  
 کج مال و کج کست بدل صفت  
 کلک اند و با کال جوشن باید  
 لازم دست و دوی تو زان  
 تابش خورشید تواند گرفت  
 چادش دام شوند رسید  
 در دین برده افتد از تو کج  
 شهریار بخت بارت ابدی  
 روز بهیجا کاسان سپا کار  
 رخنه شد که افکنده گردان  
 در عدد از دین نماید در کج  
 بزرگ و زخمی ز طایفه ای آنم  
 هر سوار از لشکر دشمن دور کرد  
 چون دقت بر کند قهرت بکدم  
 سایه از قهر تو کز آگاه کرد  
 چرخ کرد و جو خوشی با بکرم  
 کرا جازت با سینه از پادشاه  
 ثابت ارکان تر ز غم آگاه  
 نیز بکرم از ترس غم خوار  
 نقشه سودی را جنتی از پادشاه  
 کلک را غم بکند کلک زار  
 دانند این حسنی دل در پادشاه  
 کلک آبتن بدین شاهوار  
 کشوری از بهاء کلک بکند  
 تا کی تا آخ وصف روزگار  
 شیر و کاه آسمان در سکار  
 انکه او یاری ندارد بهار  
 در تنق باید ز کرد کارزار  
 لرزه بر رخ آورد که گسار  
 کاه و کشتش صد از یک سار  
 حکم بدین سبک کرد و کدوار  
 در عدد از دشمن دور کرد  
 که خجسته از صف برد بارت  
 کبیله حای زخم خاک بارت  
 کشته را کاه کند در بارت



بسته چون مامون کند تا چون بسته	بویه جولان خوش را بهوارت
بس که بر سیم رخ و سیم بر کف	که بیدید در صفات هستند باری
خسرو این گوید شمر از نده	تم تو دانی ای سخن دانی سخاوت
وچ منتها از هر که بیدید	که یکی گوید وگر که چستوارت
که بر از مزین و باوت می نماید	با دهنه دیوان سخن نرو با دگارت
شیخ دانش شل و طوطی دارد	نی بگویم ای جوطی صد نزارت
تا دوام مدد کار از دور باشد	در دولت با دوام روزگار
کشته بنام روزت از دی کف	با دهن امر روز دی سال باری
اصلی نام تیغ صفتی در نیست	اصلی شادی جام با دهن و بیارت
ای نوی با دهن خلقت دین دلت	حرر باز و با دهن خط کرد کار

دانی ترا کشته سخن شوم و بدوری	کو شش تا آب سیدمان سپهر بری
ترا بگویم نیست بخت تو که باقی با د	مست امروز جان نیست پناه بری
تویی نان ساید زردان که شب چرخ تو کرد	انگردد جانید او دور تم شه صبری
تا من تیغ تو نیست بار و باقی تو بر د	که بشارت که تیغ تو نشاید بشری
خسرو افاده عدل جهان می کشی	لکها با دهن انصاف جهان می سپری
که چون سده ناموس بخیر و دل کنی	که جان پرده آینه از کسری بدی
که صد سده بکشد کنی از که سده	خوشن را سر دهن بکشد شمشیر
چون جوانی نظر رای ترا نقش قدر	به لب با دهن سر از رضا و قدری



ملک

نکته

دایم عالی چو کشف شود حالت حق  
وزاد و ایش مطایفه عشق کشفند  
نوسلها فی دایره طایفه سر این صفت  
ظاهر و باطن ایشان سر پایی حق است

که رحمت سوزی بایر تو رهنس گندی  
برده خدایان تو عمری بر فانی جوئی  
مر از خانه برون و سر از دانه بجا  
جو شود که بپسند بر پای حق در گزندی

در تن

دی باده و عید که جود روزگار  
برهوت از دقایق بجزا بودن شدم  
در سر خار با ده و بر لب تشا طوی  
ایسی چنانکه دانی زیر از میان زیر  
درخت و نیز ناله و سینه و عید گاه  
فی از جبار چو پست پیرون شدی زده  
که خطه ازین که کما بشن و ناز کن  
من الله و بخل تجسس و زو شده  
تا طعنه که میسد و دم باز طریکی  
شکر و کی که داشتیم از پی مید وید  
تو کم رانده در پی ظاهر کاه عید  
عیدی بگو نه عیدی چون نگار شکر  
من کنم بگویم جسد و بدن تو بر شین  
انصاف باز گشتم و آمد بخانه زود

هر روز عید باو بنامید که فکار  
با یکده و کششام از این روزگار  
چو بطن هوای صحت در دلی تلخی بایر  
وز کاهلی که بود نه سنگ است را بکار  
من کاه از او چاده و کاهی بر بکار  
فی از زمین چسبه را بکنجی غبار  
که بده از آن که عاشق فرو گذار  
جستی سوی منم و گوشتی سوی بیار  
تا بده که میسکنم باز شرمسار  
کنم که بر صفت مرا گفت باز دار  
عید تو و دقایق نشسته با شکار  
چو شکرها شکر که جو خود دار با شکار  
وین مرده و یک دانه تو با شکی بیار  
در نایک و در دایره رحمت ازین شتوار

بر باد که سستند جز در یکایند  
درین نظر نگردد که گفتم چه کرده ام  
آمرز و زحمت تو در محبت تو نه  
بخدمتی ایسا پس نهادی تو ناخلف  
گفتم چه گویت که درین حق نیست  
بیکم شرم آنکه درین محبت بیشتر  
تر قیاس خود نمی که بسیار کرده ام  
گفت که ز گشت خود جلوه دم  
گفتم که این محبت خود نمی گشت  
پس گفتم که چنگ دور و نزدیک  
آغاز کرد مطلق و او از بر کشید

آتش باز کرده که جان بومر می کشند  
گفتند ای خدا نت که چه گویم هزار بار  
خود از ابله بود و سپید و شهر بار  
کردند کی به پیش گرفتاری تو بکار  
ای نگار عاشق و معشوقی که گذار  
شب در خواب بودم و روز در غار  
کتر بود به نیستی چکی سپید بار  
باز گشتی تو مطیع و ایثار  
ای انوریت شب و درون تو نگار  
آفت و زلزله غیب چون پرده بکار  
و انکار چه رواست چون در شب بار

کای کایات را بود تو افشار  
ای صاحب ملک آید ملکشان  
از تو محو در ملک یا حش سیر  
از دست تو یا منت افلاک محال  
از میر ملک تو مس آفاق در ملک  
بکنند بی شبانی عدل تو بوده اند  
پس تو ملک سپید از آنکه می بود

وی پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار  
دستور بر قدرت و خداوند گایان  
نمی تو بجز طبع زمین حبس تو بار  
ز دست تو یا منت افلاک محال  
باسته ام تو مس اطراف در صهار  
گنگ سپید سبین بره عاقبت نزار  
کای کای که باش عاقبت آشکار

جایی بر پستی و پای تو که بر خرابی است  
از تو ای پادشاه من و پستی خود تو در وجود  
صد تو سایه است که نورشید را از غرور  
ما حشر گشت نشود آفتاب اگر  
در ای تو بر کسب ملک شعله کشید  
حکم تو بر سبب ملک سایه است کند  
قرین که طلایه بدر با گشت شود  
در یک نیم خلق تو بر پشت گذرد  
جایی که از خفت برای سخن رود  
کو شیب کار آب ز حد بار آورد  
این خود فیاض است و میراثش  
بنا آوردی دست تو بر کس که آب بپاش  
ای آفتاب طاقت آسمان محل  
از گشای خویش دست در خیمه  
آورده ام بصورت نصیب این چرا  
لیکن پستی است نه می رود و اوج  
ای حکمت تو شکل امروز دیده شد  
تا در حکم بر مسند کس آسمان  
در ابر اگر دست تو یک خاصیت باشد

ای طالع

زمین

شسته

بگرفت قشند را نهوس کوک گوشت  
کس نیست بگو که نخت تو پدید آمد  
مکالم پیشه کردن با تو نیست در شتاب  
آید بر سر سایه عدالت بر نیار  
بر غف از دست تو ز شتر میکند شرار  
طی اندر دست تو ز فتن می بندد غار  
در در صمیم جوف هدف و از آید  
از کام مشیر نازد بر آسمانی تار  
تقلید یان غنچه از روی احتضار  
و آنچه دست از کند بر جهان ساز  
کز نخلت گشت تر عرق میکند باده  
از دست جوف تو در جهان کاشن از چاه  
ای هم ز آفتاب هم از آسمان تار  
کاشنی ز دست تو بود اینجا مهینار  
زیر میانه که بر پنجم نیست افتاد  
ایحای پست شروانی بر کو اوار  
وی محبت تو حاصل آب الوداد  
تا جایی بود بر مسند خلق آفتاب  
دست تویی جهان زده هرگز از چاه

تا از هزار چرخ و سپهرت راگان  
بلوای تو آید تو اجماع را سپهر  
دست و قدرت تو زبردست است  
بر کوه سالی جسم تو معنی سپهر  
بر چرخ سپهر تو نشود نای ظن

چون چرخ پرستش از کهنه بر آید  
داند نهای عهد تو انکار ادا  
دین با کلاه و ترسبه تا خورشید  
هر کوش از نعل مست و کوشش  
تا بلخ چرخ را ز حرکت جو بار

دویش از دم خدا سپهرت و غبار  
جسم زجای و جنس و دیر بسلام  
باز هست تنه یار دل آید بر شکون  
کنست شکون بر جسم و خودی از سپهر  
کنتم که حال ز غم تو من نه بود  
قبست و ما برای تو ای کوه  
میگفت و بگویت که آخر در گشت  
ست خدا بر اگر هم باز که نفس  
انفس از سخن بسن شد چه گفت  
اشاره و معانی فطرت شاعر  
کنش که پرست و غم سال کن  
کنتم که چیت آنچه پس دور چرخ است  
در غم و شکست بده از دشمن و خوا

چون مرد و غمت و هر منت گرفته  
دارد مش و کوه شکست که کینه  
بشیم نیم خواب جهان سوز پر خوار  
جوانست اندکی و چگونه است حال کاه  
لیکن کنون زشتی روی تو چون نگار  
آغاز کرد قصه و آن کوی و شکست  
بی تو ز حد طاقت من باز نشد  
دیار وید بار و کران دین و بار  
کنتم از این حدیث که فیم اجبار  
بر و نه نای شکل و الفاظ پستار  
در می درین بیطنه نشان و نگار  
کز زیر و در چرخ بین است یار  
در غم و شکست بده از دشمن و خوا

در غم و شکست بده از دشمن و خوا  
در غم و شکست بده از دشمن و خوا  
در غم و شکست بده از دشمن و خوا

که در حیات

اصول جدا است که از پنج دفعه او  
 بگشت که دست نایب شهر شرق و غرب  
 مودود و احمد می گرانند و امر  
 کفتم که حیات آن تن بجان که در حیات  
 زود جوهر فتنه ساکنی او در حیات  
 که در شرح حوت نه نفس تا طقه  
 کشت که کلک نایب دستور شرق و غرب  
 مودود و احمد می گرانند و امر  
 کفتم که حیات آن تن بجان که در حیات  
 طبعیت بدان قیام تواند نمود گفت  
 بر حیاتم دوات و قلم بر دشمنان  
 برداشت کلک کاغذ و قلم و قلم و قلم

دارد و همان نظام که را بخت واد  
 آن از جهان گزیده و پست و شیر  
 دارد و نام کینی در دست اختیار  
 بودی صیانتش مودود و احمد می گرانند  
 زود کشته و قرب و او سال و مرز  
 که در کن رنق بپند در شاه واد  
 آن لطیف کاه بپند و پند است  
 بنیاد وین دوات و قلم و قلم و قلم  
 در دوات و قلم و قلم و قلم و قلم  
 کم گوی قصه غیبه و دوات قلم و قلم  
 آن یار نگار و در قلم و قلم و قلم  
 بر خور این قصه مطبوع و قلم و قلم

ای نگار و دولت خود زود زکار  
 قلم و قلم و قلم و قلم و قلم  
 خرم قلم و قلم و قلم و قلم و قلم  
 افلاک را بپند و قلم و قلم و قلم  
 از آب تن بیت تو بر کشد و قلم  
 تا سده قلم تو کشید و قلم و قلم

وی زود بپند و قلم و قلم و قلم  
 قلم و قلم و قلم و قلم و قلم  
 خود قلم و قلم و قلم و قلم و قلم  
 و ایام را بپند و قلم و قلم و قلم  
 و پند و قلم و قلم و قلم و قلم  
 عالم پند و قلم و قلم و قلم و قلم

صالح

صفتی که خاک را میسازد که سخا  
 در آنرا که دست تو یک خاصیت نیستند  
 هم عمل پیش خلق تو شخص است و بعد  
 تا خود همان زرق خلائق نشد گفت  
 حکم تو صبر بود به خاک را سپهر  
 از جحش را بر عت اسر نوره نورد  
 از خاک که در نایز وی امرت بر شکست  
 خرقه دوستها را در دل شکفته کل  
 آنجا که گلب چاوه فرد کرد حرام تو  
 چون مور هر که با کرط است تربیت  
 هم خود را خیا طراد هر در جلال  
 چندین سوابق از بی کام تو آفرید  
 ورنه بدی بد است تو خود مانی نام  
 تانیت از هزار آسایش را سپهر  
 به اسپر از تو چون جحش بی خور  
 هم خشت را بهت شکوه تو کو شمال  
 تو بر سپهر رفت واحد و خاک

بجوی که گناه است و کوسیت که دقت  
 که هر نشان ز خاک بر آید گفت چار  
 هم نطق پیش ملک تو نقد است کم چار  
 ترکیب معده را این پرست بود کار  
 هم تو مسبح خاک دهد باد را قرار  
 بی و هم را چایه است در نور بگذارد  
 بر آب نعل مرکب عزمت کند چار  
 کین تو دشمنان را در جهان شکست  
 مکی توان گرفت بر نیروی یک سوار  
 پروان کشد قصار بدن پوشش آفر  
 هم اوج باید گاه ترا جسته در جوار  
 از تر خشک عالم خاک آرد بکار  
 کردی باور پیش و است تو اختار  
 تانیت آساز از آسایش از مدار  
 یاد ادهر حسرت تو چون دور چار  
 هم جحش را نعل سمند تو کو شمال  
 تو در مقام حشر و این جو خاک

باشوایا اهل دنیا در از دجاریه  
 این در ملک را این پرست بود کار

موی که کز زاده زده و سرش بر سر  
موی که کز طول و خوشش شعله کرد  
موی که در میان پشت بدی روی ظفر  
تا حریف و دین بر الفتح کز بد و جو  
بگو آمد زور بپیشش را بپشت  
طاهر آن ظاهر صاحب که کمر شمع را  
موی که در پیشش کند خوت زمانه برده  
کرد هر جوان در نفاذ امر که بدو چشم  
آن کند با غایت حدش که باران نماند  
چست از غرور و شکاکان گفت آنی بپشتش  
و به مایه خواست عسر او ز دیوانه  
و به فاضل نجات بود او ز دیوانه  
کز دست او نیست بر خاک یک خجسته  
ای تر از صبر طاعت هم و صبح هم صبر  
سایه عدل تو شال بر زانو و بپشت  
چرخ طیف آدم بقوت مایه بود  
ناب و بیت بخت شد نامی جوش لاجرم  
هر که در جهان نود تو به جوش سپارد  
تخت کرد از آسمان بر جای و کان بگزید

موی که کز کرد او که حلقه کرد و کز  
موی که کز سرش خوشش شعله کرد  
صاحب خضر نشان و شور و شادان  
را تیش را فتح لازم گفت نصرت ناکر  
و اگر شد بخت جانش حای کردن بر  
ده گفای قوی پاک او حسیطه آمد  
هر که با و مشق به زمانه نماند  
بخت به به آن با کمان نماند  
و آن کند بخت را صفای کز  
و آن زوایه کز نظام و غرور  
بر بر بخت و الحق بود اندام  
بر جهان بخت و الحق بود احوال  
و در آتش نماند باران و کمان  
دی تر از درخت منت هم صبر و کبر  
نمی هم تو اگر از جیل و از کشت  
خضر نود نه با کانون مایه بپشت  
صلح از خاکش برین آمد چون مراد  
اشقام روزگارش او در نوزید میر  
زابتدای آن پیش از آید بر



تا به دارالملک ملت بود که در بی بی	چون کردی اتفاقی در سر شد سال ماه
آفتاب از شدت او سحر آینه زهریر	نخستین که هر قدرت بکردن بگذرد
مرک را پیش آورد کردن می بر می آید	دوش نهادن آن قدرت را سپیدیم بجز
سکن تا کم کون و بیا و از دی خبر	گفتم این گفت دی در پیش صاحب دانه
سکول او شد فصل الا سکول او مستبد	شکل درگاه رفعت را درگاه کرد آستان
کونتا و شد احسن الا لوان و المستبر و دوش	بیک و نشا و غیرت را تا گفت آفتاب
وی بود دست و زارت جو کسپر از میر	صاحب مزبده را آن کشت باشد کشت
خاطر از نفس کفار نه از هر بر	کونتا و شد نای تو نیاساید
نقدای میز نغایس ل و نقد بیل	و این که ز محنت کم و نم نغمی نشوید
و این از انعام تو کاری بنامیر و خبر	کبر و پیشکر تو چون سوختنم با زبان
زا که آمد ز استبد که کورم میرا به	عشق این خدمت مرا خورشید هرگاه
ما اختر از آن باشد چه طالع کز سبزه خیر	تا باشد آسمان از این طالع از عمار
و در یک سحر از این درگاه است	در یک سحر از این درگاه است
ایک به خواست زده و آسمان بچشم	ایک به خواست زده و آسمان بچشم
چشم این و این سپید از آب صفت تو	چشم این و این سپید از آب صفت تو
فاستاد از خود و کون و آسمان	فاستاد از خود و کون و آسمان
فد	فد
بنا سپید پای که دارد	بنا سپید پای که دارد
چشم غنای سپید زیت	چشم غنای سپید زیت

میسر می نماید که از رسیدن حیدر	چون مسر مردمان خبر دارد
طبع به کارگاه شلنگ مکر	که چه دیبای شود شسته ارد
کل غنای پاد زر کپس است	جام زرین به دست بردارد
بیل اندر هوا سب بزم خیزد	صد نوا ای عجب زبرد دارد
سایه کی کوپس مدی ترو د	تا گل اندر جان حشره دارد
کز چپ ده تاج دارد کل	ز به شش ملک نامور دارد
بر با جین به چنگ ملک است	نه سرو کار مختصر دارد
چاکه ام است و از کجا باز	که نه پروزه حسد کرد دارد
موند ما چاه بنار سوی ملک	بنا بخت دست بردارد
کرانه دعای استغاث	در نه با او ملک به سپهر دارد
پیش پیکان کل نیم کشد و سوز	هر شب از لاله می سپهر دارد
بنا بای لشکر سپهر	که صبا حسنه کرد فردا دارد
تخت مدوت سپهر می کند	وزیر معشوق دیده به شعله دارد
در چینه موسیقی که بر سوز	کن اندر به شمع بجز و امه دارد
یا صحن ما به چمن که تاد و روزه	لی ز چنان سپهر دارد
دعای لاله جرح نان صند	ابر به سپهر پر کرد دارد
لاله کو سپهر که بر زبان سوز	شع و ستور را و کرد دارد
ناصر الدین که شتاب و لشکر	از معالیش برکت بردارد
ظاهر این الطسفر اگر کند	سود تقش با طسفر دارد

تیرانه خشت

الک کینه

یک دمان تا پیشکودارد	آنکه بکشد به شکر منی او
خاک سمع و هوا ببرد دارد	و اگر از عشق نام و صورت او
از نفسانی پستتر دارد	وایش اندر نظام کار جهان
کترین پستی قدر دارد	کلش اندر جان باطل و حق
در جهاد است چون اثر دارد	و پیشش از دلبها نشاند
کلک نطق و کین نظر دارد	اثری پیش ازین بود که در
مگر نیم جرح آبستر دارد	کسوت ندارد است آن کسوت
کار داران غیر و شر دارد	در غایت بزم آسمان کلش
روز و شب شعله و شعله دارد	زانش باس اوجت ای که در
هر دو ایام خشک و نوزاد	زده نیست پای صفت او
خوشتن در جهان پستتر دارد	سطح کعبه که از سوادین
کز جراین اختصار و فساد	منشوع از آسمان پر پیچیدم
بس بود که زمین مسند دارد	گفت شاکر در ای دبستور
رسم شب از زمانه بر دارد	ای بجای که راست از دل
هر چه قدر بر مستظر دارد	تا به اندر کرشمه نظر
فوق و خشی که با نور دارد	کعبه از جهان جا و پست
سال به پسر من صبر دارد	چشم غمت تو در صبا
روز و شب نشیوه و خور دارد	فلسه زان سوی حواکجا
یک اختر و پنج ماه و خور دارد	صبر ساحت تو چیست پسر

بهر

دختر مجلس صحبت بهشت	که غما از برون دور دارد
حیرت غمت تو جود را هم	یک جهان عقل گنگ که دارد
عقل آزاد بر تو می رسد	که جهان بگردن بر دارد
رخ مکرر کجا رسد که بشود	رشته در دست خوابم دارد
همان سوی سده درخت	برو لایست که آن نکر دارد
چند اول آدم آنکه دج و	نه زما در نه از پدر دارد
قبل آسمان زانست	که جو تو در زمین بسپارد
در دنیای دهر کیت تو	و این عقل عقل معش دارد
که هرگز از آنکه زبده بکشد	جای در جز بکشد دارد
آفتاب از برت بکشد	کاین کو هر نه بکشد دارد
هم خاشاک را از آن جوش	کتاب در پاش برز بر دارد
بخیل جو تو نکرد و حسم	خدا ندارد مستور کو دارد
چون بکیم و میج کی باشد	هر که جوب بکیم و خود دارد
نظم چندان بر سر بزد که ترا	علم بر خطو با حطر دارد
و بر چشمان زنده که سینه	که بی سایه عشم دارد
با خفا تو دست کیت بگو	که نه یک پای در پسترد دارد
تو چشمتی که بر احوال	قوت احوال از اندر دارد
نگران در جهان که داند کرد	آنکه تو نسیق را بر دارد
کتاب جو نیست چو چو	و دشمنان را که سپرد دارد

همانکه کرد و در سپهر جیحون	بر جهان خبر و شکر گذارد
نقد خرد تو با هر که بخت	که شبت نفس جان بکشد دارد
بر کز آن بادی از خطر که جان	بهر دارد اگر خطره دارد
چون کل از خنده لب بندگم	داغ چون لاله بر سبزه دارد

می پیاورد که جشن و دستباز	جشن عالی سپهر ای محمود
تبه که نوای مطرب او	که در دایره ساز صد است
صد که نوای دیوارش	آسمان بر توج نورش
مورنش با غنای شوش	که کیش را ز لاج کافورست
تری و خشکی ز جیش را	آب چون آفتاب مزدورست
آفتاب بروج و شمشیر	تابش آفتاب با حرورست
ماه ز آسب و شمشیر	بگذرد بر سپهر مندورست
که ز غم و غلظت او	خاموشی از خوف و برورست
چشم بد دور با کار و کلاف	چشم از عرصه نشا برورست
ن خطا کردم این دما ز بود	ز آنکه خود چشم به اندر دورست
دست لغت بد و بگویند	که درونم دست و دستورست
عالم الدین حق که رایت دین	تا که در قیام اوست منصورست
ظاهر این سخنر آنکه ظفر	بر مراد و مویش منصورست
آنکه ملک شمس و شب و روز	از سواد و مباحث منصورست

باینکه آفتاب از دهن او

همانکه در کتب آمده است

تا بهر

در کورستان

صلوات بر آنکه چو دسیه	رای او را تجلی طهرست
چو بیاوید خدایانش را	چون اجل صد هزار کشورست
کارهای او و نبش را	چون خصمه هزار مجبورست
فرز و نرمان آن عالم	کند و روزگار مغرورست
چو او که خدای آن کشور	کند و اخراج مجبورست
عدل او را فکر که امر عدل	بعد از هر که دست نامورست
امرا و ملک از قافیت	که ملک بیت منورست
رای او را خاسپه نیت	که تاج پادشاه نورست
آنکه از تاج پادشاه است	فلح او را این همیشه مجورست
آب را زانکه از رعایت او	سوی او زان همیشه مشکورست
چو جام حلاوت او خوردست	که او از آن پسران مجورست
نام او بر خشم او دارد	پادشاهان در سپهر مجورست
ای قدر قدری که باویت	زده بازوی آسمان زورست
سفره زجاوی قوت	هر چه در زمین بود مجورست
نشر اموال میکند بریر	کوشش از زمین مجورست
کشف اسیر او میکند برور	بدوزی که در زمین مجورست
وصف مکتوب او میگویم	بکلمات جهان که مذکورست
عسل از غایت تفاوت	چرا که در خط و بنورست
کر خدایم زده می شود	سال و صد بر بیان ز نورست



تاری تو جامن ز غایت	اندزده بپستین چهار
خواهم که حسرت بکنم هم اکنون	زین حال کین باو شمار
شمار زده عادی که شش	صد باره پذیرشده غار
احد که ز محنت بشا ابراست	همه نالی دوست حلقی را
انگو چه بجز بخت چند	بر دل دل مشد مرقی را
کرد پیشش بکمر کرد	از جره دیده تو تیار
خاک قدش خبر نیست	هر که کشته کو کین کیمبار
ای کرده جل نسیم خفت	در صحت بوستان چهار
طبع تو که ابراز و کشند	یک شبید کرد صد غار
دست تو که کوه از برده کاش	صد کینه ناده یک طار
در بزم اعلی ز شمش تو	مردم ندید جبر ربار
در بزم اهل نه گویش تو	ز نهار کو است جوار بار
در عالم کفایت صبا	از حد تو مستند طار
از غیرت رای تو فلک دیده	ده فط شده خطا پستوار
روزی که فتنه ش کرد	صد دیده هوای با صفا را
نه کرد ز مرد باز دارد	بجای ظلمت چشمه خیار
از سحر چو مار گشته چا	خون کرده ز فربه اردار
از لعل مجاب سازد الیس	رخسار منسجم کمر بار
که حسرت سر بود کله را	که زلفت قن بود چهار



از گوری و شمعان لوارا	در دجه فتح جای ساری
شکر الهی در سپهر خارا	انتهای توای نهایی دولت
نکوس شب نشود سارا	پیش تو زمین اگر بوسه
از جیح و دلاورد سارا	کس سپهر سبیل شکت
آوردی و ناهیدی خطارا	آوردی خطه حشر اسان
یک شغل غیر و خطارا	ایستاد هوا را به عایت
چون نام تو نه یوری شنارا	چون شک که کنم ز سپهر
چون محبت قبیله دهرا	از کعبه چون گذری باشد
شبیته کنار کعبه یارا	از اسپر نظم منزه است
این پر مهر نگو اوارا	آفر برای او نگو دارا
این خوب نهاد خوش خارا	یکدم مستم از کنایه نکوت
در دیده مردمی حیارا	تا جیح شب بود ز ایمان
در خواجه که بود انبیارا	آن محسنه بودت از نور یکا

دی راست کرده خنجر تو کار	دی در بند حبس در کار
مهر حزم تو در دیوار روزگار	مهر کرده از پادشاهان
زبان دم که ست رای تو مهر	مهر خوارا چو جنتی نیاشد
داسان بنزد و خم تو و شیر روزگار	دافع به پیش مای ترا کمال دادگار
مکرار کرده و مستعد اسرار روزگار	مای تو از روی و صفای اسنان

ز آن سوی آسمان بفرست بر وی  
قدت بر من بماند جوئی کن  
هر در درختی ز زلفش  
خوشی نه ملک چاه ز لطف از  
بعد از قیامی قدر تو ترغیب کرده  
یا فرج بود تو نه سما و خاکست  
چش تو بر پس خراج آورد قضا  
تا آید که دست تو چون در شک  
ای که قضا کرده است سر دست  
نمود بر این و آن نهانما بدست  
نمود که روزگار تو را یک بند است  
تا بیدایت تمام شد از او که نهان  
جودت خود نهان بپای و جودت  
طبیعت بکار روی عناصر و برگشت  
ای در جو لایق شود حل دار بپوشده  
تجربیات از با تمسبه افتد اسما  
عددی که زلفت پرچم از آتش معک  
چند پرچم مشبه علم میر بپوشد را  
و کند که گریه که نه نیست بجای

در اینجا

که تو در خدمت نوشیدی بماند  
بنامه اسب پس دایره کرد و کرد  
در صحنه می خطی بر کار و کرد  
فعلی نه پس بود تو این را کرد  
این منت شست پا به پا کرد  
بین خمر حشر اندک و آید کرد  
هر چه آمد در اندک و بسیار کرد  
تن زد و به به بخشش داد و کرد  
بر تو قضا پیسته از او کرد  
از او روزگار با کار و روزگار  
احسن ای هدای که دار و کرد  
الاکه سر و سر و سر از او کرد  
کیش و کار و آن قند در بار و کرد  
او بخت بخت اعدام از او کرد  
از حوض زنده و پسیم گفتار کرد  
ایمن جو فیه الفی از او کرد  
پنهان کند طراوت رخسار و کرد  
دل نظره قطره گشته از او کرد  
لذت چمن سرگشته شده و پنهان کرد

تو که روز غایت پهل کشتی چاک  
تو چون ملک بایبند داد از ملک  
ترجیح داد و کشت ترا جال غنی را  
تو در تو در کشت کش اگر بکشت و  
پیر و کندی جی تو گلین شود چون  
چون باد حله تو چمن بر و سیر  
در نظم این قصیده ادب را گفته ام  
هر چند نام و کسبت تو نیست اندک  
را پاک و کمال تو را بنی باشد بیک  
تر بود ز خدایم کریم و شمس  
سید بهجت تو که که به عید زبانی  
سازد روزگار و در کار کم بود  
از اختلاف حق و شمس کافران و کون  
باد همیشه در حق و بر ملک تو  
دست و دام دامن جاد تو خوشه  
در فضیله ملک میون کبریا  
از دنیا رحل تو ایام پس ترا  
مهر و شکست ملک تو به باد

ز لکنت پاکی پاچه در شمشیر روزگار  
یکدشت خیم را بکعبه روزگار  
از دایم پستک خیم تو میار روزگار  
ز آسیب او کشته شد تو کار  
دست خصما زبانی طغیان روزگار  
کای جان و تن سپرد به پیش روزگار  
انتهای ای تجسید ترا خیار روزگار  
ای بد کوه ایام ترا عار روزگار  
ای جزو حسیب در کار روزگار  
اشالی این قصیده ترا خوار روزگار  
تاج الملوک صفدر و صند در کار  
از کرم و سپهر شاه فیضیاد روزگار  
باشد همیشه رونق بازار روزگار  
تکاین است و غایب از داد و کار  
بر دامن سپهر صیاد روزگار  
که خیمت ابلق رهوار روزگار  
خط خدای داد و نه تبار روزگار  
روزگار به شب که بیان که حصار

روز

انصار

دعی بود در سید شکی گشتند  
چو باد کاه چو بگل و از انجمن تاثیر  
ماد قابل محبت برش از آن تاثیر  
کاهی اندوهی خوشید مبدد در  
باز و بود سپید رخ و پیر که بگل  
مضمر اندر بخش هر چه خضار است  
بود خورشید افروز بر نوحی ایست  
سفرش خاص چون تخت بیجان است  
کده و در لور برین خلق و است اسان  
باز طارم دیگر مستی سیم اندام  
از سیم لب شیرینش میشد خسته  
شکست از دند و فاصله کویستی  
خضریا بود بران طارم اوخت بیخ  
کوی چو خنده و ملال و شیاره  
کز تنی که می داسی ایوان کوهر  
صحن و دیکر سپیدار و کاه و چو صحن  
باز و فعل سیدار و بوی زرد خان  
بازیدان و کوه و شیر و دیا  
خوش کردن احوال از خنده و صفا

کویسی از زرد طلاء بر کرده از زنگار  
پیر او کاه و غنای سید و در یکا  
سرا و فاعل و مفعولش ازین سیم  
که تر و یکی او باز صیقلیت زان  
معنی انچه در تالیف و تکرار  
هلم اندر فلش هر چه فلک را است  
بود در و خضار و سیم و زرد  
خوش غالب چون چشم بقیان سپدار  
که در حوت بران ایچ و خور و  
کبکی بر خط سیدی بر کرم غمت  
وزان شدت و رخ و کجاش صیقلیت  
شکست از زرد و زرد و کویستی  
تغفاد و از سپید و بوی زرد  
یک کسین و زرد و کویستی  
کاه و کوه و می کبک و کویستی  
استاد ادم کرد و افواج و صفا  
از زرد و می کرد و بوی زرد  
کاه و شیر و کوه و کویستی  
نادر کس نامه و احوال و کویستی

<p>             بل بسبب خبره میگردانی را برده اند              مرد موسی گفت و موسی هم و یوسف را بدید              رایت در این برین بخشش و بخشش              اخی دمی میگرد و یوسف بخشش گفت              در تفرش بیرون شده اند و نهاده              در تفرش چون علم بخشش بسیار              گاه یوسف یکی را بجهان برده اند              بود چند انگه به غیره همیشه در              در که خواجه در بسیار می شایان گاه         </p>	<p>             یکی که بسته به دست یکی را در              خواجه بود اند پنهان بر بر تفرش              سائید درل پراکنده و نور احسان              عالم غیب میباید به بخشش دید              برانده و به بخشش به در و نهاده              در سگاری چون به برشتن انوش              و به دست یکی را بکنف برده              در و انجم بسیار به برشتن              است گوید که در بسیار به انجم         </p>
---	--

محمد بن بولس این شعر را گفته بود  
 دل بجز محبط است و کنش ابر بهار

<p>             و اگر خوش از مولید جهان نماند              که در با بخشش یک یک نهاده              بود و کنی جو خفا و قدر و توار              و یک در معده طبعست کند نهاده              باز و انگه می طبع نهاده کن              زانکه مانده و خاشی نماند و نهاده              فعل در کلام کشیدت ز بهر جوان              نهاده اگر چنانچه نباشد و نهاده         </p>	<p>             و اگر خوش از نمانست نماند              و اگر خوش از نمانست نماند              و اگر خوش از نمانست نماند              و اگر خوش از نمانست نماند              و اگر خوش از نمانست نماند              و اگر خوش از نمانست نماند              و اگر خوش از نمانست نماند              و اگر خوش از نمانست نماند         </p>
--	---

در تفرش بیرون شده اند و نهاده  
 در تفرش چون علم بخشش بسیار  
 گاه یوسف یکی را بجهان برده اند  
 بود چند انگه به غیره همیشه در  
 در که خواجه در بسیار می شایان گاه

مست کیت اشغال جهان را نیز  
و فلح تو دود و دود و دود  
در کتت خصم سادات بود  
شده مان بکش نیست سزا  
کنی از تربیت لطف  
باد و موی حکم تو بود  
نماش مای تو پیون کند از ماه  
نواب اعز تو جهان جام شد  
پیش تو فلک خورده عین کت  
منت با یک بر زد که نگار  
تا برادر فلک بر سر کرمان  
هر کجا ایض فرم تو کران کرد  
هر کجا منع تو کشاد در جان  
که صبا از کف دست تو روز  
خو فلک با کت بای تو شود  
خواستم کت که خورشید بر این  
در باط مساجد فلک من شد  
در بر کی تو یک کت من  
فلک را از سر انصاف بگوید

مست کیت احکام فلک را  
خج جو دور سپید و سپید  
مجلست سرچ امان بود  
چشم بد و زنی خواجده  
کنی از تقویت قدر شفا را  
خاک در سایه علم تو بود  
کوشش من تو پیون کرد  
صد بیان جو در کت تو  
پیش تو دم هر چه در دست  
کان عین مازیا تو هزار  
جو که در و امن شد تو کرد  
بر سر تو من افلاک تو ان  
بر دغا نه رفت بر  
درم افشان دعا از شاخ  
جو من در کت دست تو کرد  
کت خورشید که با تو من  
کو فلک را پیش حکم تو  
کاتخت کت تو کرد نه  
دود بار دو جهان جو تو

ای بیرون کرده به زینت فلک پر خورشید  
نام حق بنده ششش به زینت آسم  
خاوری دایم نهاد و جهان کاغذ حال  
و راوب کرد چه پادشاهت به زینت کعبه  
مرد با چه چو بیان نسبت و دایمی تو  
به تشبیه کسب جوهر کنش از عالم  
سبحان اینست و اگر کس بداند این دایره  
چاشمش که کس نبیند و چگونه  
به چشم اقبال تو میگوید و در نه و میگوید  
همه کس داند آن را شواهد میگوید  
تا کعبه نشو و نشسته امروزان  
پادشاه حال بیاید و کعبه خواجه  
دایم از روی شرف دولت تو  
و از من مستر تو از کرد اجل  
به دم اقبال فوت باور کرد و کس

وی مردان دیده به پیشش چیده اند  
گفت مشهور بکار از تو و محسود  
گویم چه گیرم آن علم که گویم که بسیار  
بر سخن مست و غفلت که اندک سواد  
که اندک مهر ناسفته سادگیست  
تا که گرد ز کف در کف یابی توشار  
که سپار ای ملک اسکان بزرگان یابی  
آن چه ایاز شود این خشم یا پیرا  
که جو سنا شاخ چنین می افکند آرد  
دور را بخشد ایام توان که در آنجا  
تا بیده نشود اول اسالی از پیر  
باد هر روز بر دزد کرت خوش بختار  
وزنق و جاد و چایا ز جهان بر خوار  
باید جاد تو را سپید خاک و  
سال تو بر تو خایم و چنین سال خوار

ای نریخ تو دیک پرانوار  
دورکاری یکل عقد سرور  
بستخ حکم بستای

کلیک تہ کی دولت تارے  
چشم روزگار اگر تارے  
بستر مرغانہ در بارے

بجز این نیست که در روز  
روزگار بخت بخت و روزگار

بجز سوزی جو با منظر را  
بجز یک سر ملک پستان  
بجز یک تاغک تو اندر پرد  
بجایات آسمان بعد ا  
آسمان شکارگاه شراد  
فتح و با سپهر و ندم  
روزی که ترکیان کردند  
فتح مینی در مرد و مرد از  
نصف پرچم نگار اندر چشم  
باشه از روی پست و ملت  
فتح و فتح سپهر و عر  
مرک در خون کشته و فود  
تو که از کوس و دیر و صفا  
در جان و فنی ز و صفا  
و ز تو جان و فنی ز و صفا  
کک یکو و با فنی ز و صفا  
کاشین خیم و در کین و تو باز  
دنی کار و کج و کج و کج  
کک او از و کج و کج و کج  
سایه این و آفتاب و کج

کان فک فی جو با کرم  
بجز یک پت هر چه و کج  
حکم آسند و را پستان  
کرد و با کوس تو هم آمد  
انحران باز و کج و کج  
بود و در و کج و کج و کج  
نیز بران صفت و کج و کج  
بود و تازان و کج و کج  
شکل حشر از کج و کج  
سوی دشمن و کج و کج  
کوس تو طبع و کج و کج  
کردان کرد و کج و کج  
دردی دیو را ز کج و کج  
فهم را و سوال و کج و کج  
بسر و کج و کج و کج  
نشد را و کج و کج و کج  
فان از و کج و کج و کج  
کرد و کج و کج و کج  
جهت و کج و کج و کج  
آن طفر و کج و کج و کج



بخت بد و بد بخت

آنکه چون آتش پست نش را  
و آنکه در ظل آتش عشت  
نخ را من که باز بانه او  
و آنکه بظرف رشتن نش  
و آنکه در مصر جامع ملکش  
ای زمان تو پاشا رخ نفس  
و آنکه فرج گفت جگر کان  
چون کشد کینه و سوا بی  
و آنکه کانت بفرقت و نود  
و آنکه آن و بسا رتو بکود  
بخت ملک ترا بدو خوان

نشد سوزی او غایت ناز  
یا دجله و هر سپهر از آرز  
ما بخت می سپهر نواز  
چون بخت در می کند باز  
شیر و کان پسند بجز آن  
تو صحرای شب کرد بخار  
بگنج را داد و در مسخر باز  
کرد و آفتاب انبار  
کرد و این نفع پر واد ب  
بکم آینه و ما بخت ب  
این مهر آینه آن نیر آینه  
تا و چون سپاه بگزار

ای جهان را سپهر از او گایم تو  
سرت چشم ملک کردی آن اندام تو  
و دست خمد بر آسمان پانی کند کرد تو  
تو جهان کا علی و اند حبسان خضر  
چشمش نفس گرم و آرام طریکان بخار  
و در این آب و گل دم نشاند خمد

بند کرد و یک جلیق از او را انعام تو  
حلقه کوش ملک حریف و کن از نام تو  
کام بهار و نبردنی مراد کام تو  
بخت اطمینت کردی با نیت نام تو  
تا آنچه خمد رشتد بر پیش و آرام تو  
نهایت سیری خوشی و طاعت تو

چون در میان من و تو یکیم حادیه است  
از محمد و عمر شد کنیز طبع دین تویی  
از نهرین دست بر سینه دکن بست  
وام بود دست کوهی بر آسمان از آسمان  
آسمان اندام تو هرگز بر من نیاید  
ای همان اندازم بر دم جان و آتش  
مکلا صحرایم باشد در خای رفته  
جست از روی کرم بر انوری پادشاه  
کشت کو اندر جان بسیار باشد لایم

تا کف زو به نیازی را بسیم بر لایم  
لایم اجای آن لایم کردایم تو  
آسمان را اگر از دست باشد از خدایم تو  
آن رسانید و شد از حبه که در دایم تو  
دارد آستین از دوران هر پانجام تو  
آفتاب ماه تو ز جبهه شاد و جام تو  
بهر خای کد که باد صبح و شام تو  
کام او از افتاد پاک جو با کام تو  
بار او طوفان و خست و خست و خست تو

کجاست حسن که حسن است  
فصل با حسن هر چه در خست  
خبر شنیدش با نیام صبح است  
خواب که در چشم نشاند است  
چشم سپهر و قاده در چشم  
و بر باد و انگه در حین نهادش  
عقل آسمان که نزد تو نفس  
مگر چه مگویم که انعام جان را  
دور زدن داند اگر وقت شست

نت و از خدای ما که چنین است  
سایه عدالت هر چه در دست  
خدا انصاف با تو را بکین است  
کجاست تا به سر تک چنین است  
دست جهان که در روزی چنین است  
زین یک است از هر چه در چنین است  
یک در روز کار بس در چنین است  
از یکان کیت اگر چه جل چنین است  
عده و حق حبه ایان چنین است

جان بخواند که بپشت دراز  
شیرینکاری که از غایت و شش  
کز نایب عین نعل سهندش  
آنکه پادشاهش بزم حلی گزینست  
خیزد از مروج و از توبه لرزانست  
خج جهاوش کشیده وید نظر گشت  
که حوادث بزد رایت را پیش  
چو بر جوی پستم که ستم را  
به نخواست که می جان که جها ترا  
است او بی پروا بجای اگر صند  
شش از پستی سخن گزیند دارد  
با کرم آه الفت که چو تدارد  
ای بسزای ساید حسدای که دین  
طرازی که در شب ظلمت  
حکم ترا در روز کار و زحمت  
شرف خدمت در کعبه تو بد  
م ترا در کعبه سپید صند  
که تو جای از دست غیب که توفیق  
سرخا یک خنده کال تر کورا

قیصر و خستند و رای و طعن و تحسنت  
شیر فلک را و در لیل سپین است  
قلوب به خواجگان خسته و سیم است  
و آنکه بختش بزم حسد گزین است  
کز علم آسیب کن پادشاه است  
آنکه به تو جام است ذات من نیست  
خلفی به داند که کن به نای زین است  
مخفی بختین و روز باز پس است  
من بعد نشکاه با ن این است  
در علم ما و زمانه چنین است  
که در وطنش تفت طین است  
در شش اکنون هوای شریفین است  
سایه قدرت نزار حسن حصین است  
و در کعبه کعبه احسن از کین است  
مای ترا آفتاب زبر تمکین است  
توسن ایام را قتی زین است  
نفت ترا در تو بیت خطه قرین است  
به در درون طایب را نشین است  
بسته ساعت برون در جوی زین است

خطبه ملک ترا که دانه بار رب	کبک خطیش که خوش پیش نشین است
با علم خود گرفت خازن و حمت	هر چه خسار از صرپ و فین است
بی شرف هر مشرفان و توفیق	کنم عدم را که ام غث و ثنین است
مردم که چشم جبر آید دارد	تا که در ایروای احتیاط تو چین است
تا چه قدر نقد یا که شیر علم را	در صف زدم تو بپست شیر وین است
کس پستان از کن تو معر که سود	چشم زنده در بر تو حادثه بین است
لازم از پشت خشم تیر مت را	آنکه بینش خفا قفاش چین است
دشمن تو در عتوالت خست	آتش خشم خدای و دیو یمن است
بنده درین مختصر غرض که تو کج	کایت تحصیل آن جو زین است
تا حده تنبیت می نرسد زانکه	نصرت به تصور چین و خورن چین است
که به بسوز از غولش که خست	بجمله که در صند ای این است
و به نریخ مبارزه ان سپید است	پسنگ بخون مبارزه اش عین است
با چه تو صاحب تران بد کرده اند	این سخن آسم آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کرد کار کنم زانکه	نام تو با نام کرده کار من است
کو بر دانه خطبه باز پرس و سپیکه	هر که نقشش جنگ و رب وین است
تا که باد شد شعله و پنهین دید	طی شد مسمرش دمان و غن است
شادی مسمر تو باد کین دانا	مصطفی کلی مسمر و پنهین است

ناصر حاکم خای مسمر و عین باد  
او سنگ که او غیر ناصر و عین است



خطبه ملک ترا که دانه یارب	کیت خطبش که ویش پیش نشین است
با علم خود گرفت خازن دست	هر چه خوا را از سر چپ و دین است
نی شربت هر ششدها و توفت	کنم قدم را کدام غش و دشمن است
مرد که چشمش چو آب دارد	تا که در بروی احتیاط تو چمن است
تا چه قدر غصه یاکه شیر علم را	و صف زرم تو بسته شیر عین است
کس پستان از کت تو سر که سود	چشم زده در بر تو. حادثه برین است
لازم نیست خشم شرمست را	اگر چه جنبش خاشاکش چمن است
دشمن تو در عقوبت خصمت	آتش خشم خدای و دیو لعین است
بنده درین مختصر فرض که تو کنی	کایت خصم بی آن چو زنده است
تا عده نهیب می شنود زانکه	خشم نه خورشید چمن و خورشید چمن است
که به سینه از غرور شکرت	عجز که در صند ای این است
و به تیغ مبارزان سپید است	پسنگ بخون مبارز آتش است
با چو صاحب تران بگرده اند	این سخن آسمان آسمان است
خو کنو باز کرد کار کنم زانکه	نام تو با نام کرد کار شنید است
کو بره از خطبه باز پرس و پرسکت	مر که نقش شک و رب و دین است
تا که باد شد مشهور بپسین در	طی شدن عسکرت دامن و عین است
شاد کی عسکرتو باو کین و عباد	مصلحت کلی مشهور بپسین است

ناصر جانت خدای سنده جل با و  
 دوست که از خبر ناهرت و معین است



از دایه راست از دایه چپ	بر کالی کرد یک پاشی است
چهره چون تو من قبح را شکست	آفتاب از سمت زرت چون بگریست
بجای بیم داشت در خیرین	در کفایت روز یک چرخ بود
دیده چون رخسار در غم میکان	و ز کفایت روز یک چرخ بود
پاشی با تخم استعداد داران	و ز کفایت رخسار هوای حسرت که
رشتنی را صورت و ترکیب چنان	پس بدست کاک در کفایت بود
کوش و ششم که در سر پان کان	خسرو امن بنده در شمای آن
فضل کشتای خاگون است نصیب	قصه آن که در کفایت بود
مخلای از در هر کس است	چون بگویم هر چه زود از غرض کاک
کز قبول خدمت اقبال مبین	شاد و شایسته صیقلیت خداوند
کای ز کبیران پاسبان زنده	تا توان گفتن چه بر خور سپیدار
ای موقوف جبروت قدر کیوان	با و نه از خور و پستیار
هر چه و شود از قدر عزت انسان	هر چه بنیان خفا هم تو پیدا

صدر دیوان امین دولت	ای جوان بخت پر ملت
بوده نقش نگین دولت	ای چیل سال نام و بخت
علم آستین دولت و دین	صفت و ای محسن
هر پیکار و زمین دولت	خاتم و خاتم و خاتم
سالها هر زمین دولت	تخم و کرم چیل کاش



دایغ نام مگوینا دستی	عمر با بر سپهرین دولت
نویده در غم <del>تخت</del> <del>تخت</del> <del>تخت</del>	سکنت نین دولت
کرده در جرم قدر توین	خوش و شین دولت
نظر صایب ترا گویند	آسمان شین دولت
قدم منصف ترا خوانند	چرخ جلی شین دولت
چشم زخم شمران کجا بیند	تانا تو با شین ترین دولت
راستی مر ترا تو گفتن	خواجده را کسین دولت
از تو معور بود چسبیدن که	حصنای حصین دولت
بلی نویدی که از یک سو	چون خاشاک چین دولت
نایابست جو باز و چشم	مانده شیر عین دولت
ویدان ای چگونه کوه اثر	اختیار گزین دولت
ناکس از آفرین سخن را ند	بر نو با آفرین دولت

ندای بلی جلاله در حقش را ند

خدا ای عز وجل از من آنکست دانند	که هر که نام حسد او ند بر زبان داند
چو اندید که کوشش اندایم بداند	دل بدست نیاز از دایغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که منیان دانند	یکی از جمله هر دو است بولی تواند کرد
که پیش خدمت او از دایغ بایستد	چو دل ندارد بر پای جانستد
از ای بای قیدست که روزگار از د	ببینی اجل خاک هم نرزد
بگره ای تو اصل حیات شد که خدا	بخت حسد شد قهر او می راند

خسایه‌ی که هوای تراست آفتاب  
کجا بماند که قبال تو بدست قبول  
نخواهیم رسانید دلت به خوشنمای  
چو بدست تو بر آید بخت و آید کار و بخت  
چو بای می بود اندر کاب و بخت  
بخت تو که کرد در مصاف کاه اصل  
مرا در غرض نیست این دو بخت  
نه در مصاف تو از چیدمان آرا  
فلک چو کان کرد به خاطر مرسید  
چو نام دولت آگهی افکند بر تو گفت  
تو می که از بر تا بر خجاست گفت  
بسی نام که بختی نه بان بختی  
عشایا بخت ایام ده که راضی او  
خبر بگویم بخت از با و زمین  
تو بگویم او که غم نفع کند  
تو نام بر مکی شکوه نه پرت  
چنان باب و غاروی عهد بشود  
زمانه مهر و نشوین باز چوب درید  
تو در زمانه بختی از زمانه از غایت

اسب

تو

خود در آن بحر نمی شنود مانده  
نظر منی تخم را می مگر و مانده  
که روز کار را رسیده تو خوانده  
تو می بخت در آن عقل بمانده  
خندان بدست من چو برنگزدا  
خسایه در تمام نزد برنجستان  
که هرگز بود از مردمانش کرد اند  
نه در مصاف تو از چیدمان آرا  
که این که دوات جز در بخت زمانه  
بکار دلت آگهی افکند می ماند  
تو نام از مصاف بختیات باران  
برین بیان که مردم همین می ماند  
سعاد بخت که در بخت تو میراند  
سوی محیط فلک چون شان به چانه  
بهر گوشه منده زمانه بختان  
تو نام گیتی نشد بر هر می راند  
فلک بدست نظر تو که بختی ماند  
که خستند با تو می باز و می ماند  
کفر زمانه ندانند خدا می سپرد اند

همیشه تا که ز باغ جرج و کرم	دلان خجسته کل را حساب نموده اند
لب تشاطر تو از خنده هیچ لبسته	که خشم را از هزار خنده تو گریانند
خود را در دهن میگفتم که ای کسرتان	بیتنا
چگونه در وجودان کیست کسان شکی	ممت به منویشیاری بخت بی بدی
کسی که در جهان بی هیچ کمالی است	که تو با ابروی خویش خاک پای شای
زمان آتشال مرونی و جهان اله	جهان کمال آید خود به پست عال شای
زمین و آسمان با علم او جهان جز	که فلک نیست در عجب او کینه شکی
و آمد شب بچین دامن بخت و در	که صد منزل از بخت گرد ز استواری
جهان عالی بنا و آمد ز رفت بایه	غبار هستی بید زدن از کوه و صیای
نظام عالم از تریسه قدر او بدید	که کردنی است پیر من از نیم کردنی
ز حسن یوسف برایش بصر جی خایم	و کردن خط و دایره پستی جان ترا می
سگاز و خوش خنما مدی کشیدنی بر	دل چهره شید با یک خانان و زلفای
بکند بخت او و زلفا باز کردانه	کردی در دنیا را اندر خویش مغرور
بکر و ساهش نخبین ساید فکندی	کنند امروز بر کس توانی باز فردای
چشم خویش در اینی آن خاصیت دارد	ز ما را دست بودی بر زمین پای جوی
چاک پای او عیسی ردای کردن کلاه	که از روی تو بر کمال کش نه پای
موا با آب کشت خجسته کرد و کب	که از تنگ تهرن کردن کرده بر سبای
بهار و دولت او تن جوانی خجسته	اگر او آید که چون آتش بر آید
	که کردن خون را نماند کردایم بای

پست آرد طهرت ز آفرینش نشانه روشن  
 بر چندی بی بجز گریه بی بی زبان رسد  
 ذرات هیچ است خرم را شیار زنی بیهوش  
 ز بکشی خسته طبعش فکر میکند دریا  
 اگر نه قصه طبعش معاد را چاشنی بودی  
 در میان کرکنا رنگ پر کو هر گشت به  
 ز طبعش دهنی خفت روان صبا صبا  
 قصه در ساعی بادست او کوبه شکفتی  
 و لیکن کرم واجب بود در پیش خود  
 جوایلی دهان بیکو چه کرم با خود گفتم  
 خود زان طهرت گشت اتمی میس اگر گشت با شما  
 بلیترایم که میدانی و بیکو بی که میدانم  
 کرم باور میدانی که چو که نمیدانم  
 اقامه کار در کاش بود کاش در کاش  
 از آن کاش نصیب طبعش جان گشتن  
 هر کاش که روی در طبعش گشتن فرمودی

باغچه

صبا

حرم

اگر کینه دهنی سرای طبعش آبی  
 اگر طبعش با موزد سبدا را عالم آبی  
 ز طبع او بجهنم میکند کانی دورانی  
 شدت اندر عروقی طبع را و با پیو دلی  
 صبا و زتش بنیان کی نه می خردی  
 جو سوسن محض آفرینش چون کل طبعی  
 ز دستش در طبعی بنیان رسد طبعی  
 که در طبعش نه دینی مطهری نام زدی  
 جو کاش در پیش گشت از نه جو آفرینی  
 برین دهنی که بر خیزد درین دهنی خردی  
 بجز مناب پانی کل خورشید اندازی  
 پس هر ساعی کو با شانی با رنگانی  
 خیزد ازین طهرت ای غریزه طبعی  
 در طبع زنده شب عروا معده کاش با طبعی  
 وزان از دایش اورا اتمی است طهرت  
 ترا این کار بر ناید تو با این کار بر ناید

از خیر ائمه دین خدای  
 و بیسیطر زمین سپرد و پانی

در خیر ائمه دین خدای  
 ای ز نام خدا گشت پست

نه به از خدمت تو آلتی چاه	نه به از خدمت تو گشت پای
از نسبت پنداره ایام	دور کاست ز ما تا پروای
ای بر افلاک است گزاف	وی ز خورشید کوی برادرگی
بسر کوی بردا که سی	بسجود اندر آید ست پسر ای
کای شکست با تو پست	وی جان با تو خود رخ بای
بکرم بر زمین من بجزرام	بقدم درینا دس معتد ای
منزل از در غور زو لای	چه شود ساحتی نفس بیای
تو حای میسر در شکست	بر تو شک سایه پر حای
ای کز پست است افتخار	آخرین بوی کز کشت ای
کردی آرد پست سر ای در	بجین سال و سه همی آرد ای
چون در پسم ز غمتی می ارم	تا بهد استخوان فلک پای
تا بهد آسمان زمانه نور د	با وقته تو فلک ست ای
با چشم تو بازمانه قرین	

ای درم نور بخش خاتم ج پسر کوی	دانا که طوق رب خورشید کسری
چون ز کز ان صبح ترا می بکشند	بند انتم رکاب شمشاد خاوری
بر تو زین تو مرا هسته نفس نیست	چون ز ورق دشت و دایا انفری
از تو خورشید طایر شب را در وین	کز من خم گرفتند آن منت نظری
چون آفتاب پست بگریم ازین صفت	با دهی نه و گشته و با قد چسبری

از کس آفتاب هم اکنون بر جان شود  
کرده بن حکم تربیت شاه چستان  
یکبار کی جو عارض جوان بخت مرد  
آنها که گشتند مسدود نام باطلت  
فرخنده صدر دین که جبار بجای او  
والا محسنه این محمد نظام ملک  
آن صاحبی که در جهان کوفت او  
آتش بی دست گریه بار او پسند  
تا بر حکم است که در شب پروین برو  
آنها که در شمع زانجا قیام دارند  
آن که که بخت خادو عدل او نسا  
آنکه که گشتند قدر صور فی کتبه  
صدر ابد و حاکم عدل نو باز گشت  
از بارگاه قدس و در شبند از سپید  
خورشید و از چمن مه تابنده گشت  
تا طلوع بزم نشسته بستان ماه و سرور  
سر سبز باو بخت جوان تو سال و ماه  
ای بهر کس که بخواهد نصیب شاهی

خواجه

حاصل گشته ز مهر تو مشهور و اوردی  
که خاندان دار و صف تو که هم سر پای  
نعل بستند آصف جیشید که هر ی  
تحصیل کرده باید فرخنده آخری  
آنها که گشتند رفت و در شب پروین  
بر بخت شمشیر زانجا از ملک پروین  
تا بر نایب از سپید که تو گم کردی  
از طبع آفتاب گشت فی برتری  
بر روی روزگار نرسد از جا کردی  
مردم شد رسوم قدیم بستم کردی  
بطل شود هر آینه اشکال از دنیا  
تا بر سپیده عظم گشتی تیغ داری  
کرده در لاجورد تبار از خون گری  
تا ز نام بنده خاتم ملک بخوردی  
از عافیت تو در قدر مستور کردی  
تا اندمال سال و در ملک بر خیزد  
خشتی ملک داده برین قول کو اهی

جاده نور و اقطار بجان چون روزگار	ذات تو تجوین ملک بر نواهی
تا خورد کسیر غمت و من ترغبت	تا دیده نظم غمت بکس نواهی
ذات تو نه ذایت و آن سر سبز کو	بل نخت مایت اشیا است گاهی
زاده و خط شکستی تو یک خطه ناز	ولی با یک خطه ز اسپر ارانی
با جفتی که ششم گاه بر بست	بخت ششم بیولی سخن صورت گاهی
چون زایت سلطان خیر بخشد	تقدیر براند با اثر بر جو سپاهی
خشم از کمال تو نشسته ننگه به	خضای دهن را ز سپهر مهر گاهی
معلوم شد از راه رفته تو که کسی نیست	بر هیچ سرا سپهر مگر خطی و ماهی
خوشن آتش که پستیانه بر او آید	باو آید ز سپهره دانه بو سفت گاهی
گفتی که بر آرس جو در حبس بگشتر	کم که در سر رشت صفت ز نهای
بود درین مه اصحاب صاحب	و نه جنس شما که با صاحب ماهی
مد تو ای که تر پانیت نبود ای	از پر سپهرش حق دست نهائی گاهی
با صد که بجان خدمت چون تو خواهم	و نه طاعت تو دادم که مرا نیز تو خواهی
بکس نه بود نوم من در گشتاید	کر با ششم و کرد ز نوازی و نه گاهی
ای رای توان نه که از غرت او گشت	برین نه بود جلد بد و به چکا هی
من چون کسب اندیش در حاجت خواهم	تا خط سپهری بودای خواجیه یاهی
تا در شرم با خلعت پناه است جان بک	حال تو که در شرم سیری نه پناهی

این بکمال تو عین و بد به تا شتر  
کای بر مکتب پنا منسوبشاهی

جود بر مرکب سپید	نشان شد جرم خوشین
در عیب از ملک غبار نبود	نه بدای تمام و بی سپید
چو تنی با خنجر بر لوح سپید	بجست با منی در بحر خنجر
در احجام زمین سپید	وز اجرام ملک دانش
دیر یابد از دور تر ز ملک	جو حکمت بی نیاز از ملک
بسی اسپر از غری که معلوم	بسی احکام کلی کرده از بر
بزاران پیکر انسی و جانی	ز نور سپهر او در د پیکر
بسی بر غرض دیگر خوانم	جوت رویان چین نیاید
ز نقش ماتم در ناز و سحر	ز بایش تا سپهر اندر ز نور
بسی بر علی با صوت موز	بدینی ساغری بر خر آس
بر ازوی محن و کبر بود خالی	چو شکوه بل سلطان و لشکر
کمالی ایم کما بجا کسی نیست	ز انبای مجاور با سپاه
خود گشت از جرم باو شای	بشاهی بر تر از خاقان و پادشاه
ز بدل او می بار و جوامع	ز فیض او می آرد زمین بر
و لیکن دیدن او نیست ممکن	که شب ملک نباشد و دیدن غور
چنان کمال که بی کرم است و سحر	چنان عاقل که نه شکست و زور
بر از وی حسن ز پناه و سحر	دلاور تر با ای ترک اشتر
بروز جنگ باو پستان رستم	بر پیش خصم با چکان حیدر

کیشی



در آرد از دم غفاسا و ک  
 بر آردی خواهر چو جان گلشن  
 ز خوش در عنایت جانشین  
 غنی دولت او دانش و دین  
 و زویر برده و دیگر بند دینی  
 که دانش داشت بر آردی  
 بقای او صلاح ملک عالم  
 خیالات توانست در خیال  
 که اندیشه کمال کرده جز  
 شهاب نیز چون بتدین  
 مجره کفایت تیغ کمر دار  
 بنیاد نور بر شکل ثریا  
 بنات الشمس کربلای کربلا  
 بجز کرد مرکز را چو سدا  
 وزیر ملک سلطان معظم  
 جهان حمد محمود و انکه از جاه

نیز  
 ۹۰

جهان حمد شکر است از بایگاه  
 موفق صده در دستم  
 بندهم عقل و در زنت موف  
 بجنب دایش اجماع سعاد  
 بر بانو رشید اجماع مکرر

نه اوج قدر او را چو چایست  
 نه بحر طبع او را چو بحر  
 ندارد وصل بی خویش بهشت  
 نه کیم و باز بی خویش بهشت  
 یقینی چون گمان او نباشد  
 نه باشد دیده احوال و امور  
 پوشش قدرت آن است که تو  
 بگرداند به و یک مندر  
 کفش برست و خویش خودش  
 خطش تا رست و خویش خودش  
 بقدرش فوت آن است که تو  
 کشدش فضا به سکنه  
 اگر نه حتی کرد پستی ز اشرار  
 خدای و نمی او نیست بیکر  
 از انوار طمعی او شد پستی  
 جان در ویش و در ویش تو  
 سموم ترش اندر لبه بحر  
 بر کرد و از شام باقی آنش  
 نه با آرام طمعی خاک رس  
 بجنب آن خفیف افعال هرگز  
 سرش بتیان نمسجم به آنجا  
 لعاب آن شود چون آب و نبات  
 اگر نه فلک او شد نماند  
 بر لبه بطن آن در هر با  
 درین جنبش اگر به ملت نفس  
 هر اساید بنوک آن شکوفه  
 نظام کار را بداند کرد او را  
 فلک را طعی با سبب دیگر  
 ای طبع تو بر احسان موفق  
 حسی از با ستر که تو بجاور  
 و یا نیت تو بر احد طمعی

تو بی انگس که کز کوشی بر آتش	تو بی انگس که کز کوشی بر آتش
تو بی انگس که کز کوشی بر آتش	تو بی انگس که کز کوشی بر آتش
بناورد مستی چو ری بهتر از تو	بناورد مستی چو ری بهتر از تو
تو خشن بودی و چه بدید	تو خشن بودی و چه بدید
که چو نور تو تا اکنون نبود	که چو نور تو تا اکنون نبود
ز بین پیش کار تو جوین	ز بین پیش کار تو جوین
خود جز در و باغ تر نشیده	خود جز در و باغ تر نشیده
تو پیش از عالمی که بدید	تو پیش از عالمی که بدید
کنه با لطف تو در آن کرده	کنه با لطف تو در آن کرده
بود با تو در سوای سلطان	بود با تو در سوای سلطان
عادت چون بدگاهت رسید	عادت چون بدگاهت رسید
کوشش نیز کی چند آن بناید	کوشش نیز کی چند آن بناید
جهان از نقشه طوفانست در	جهان از نقشه طوفانست در
اگر پردی بی بینی نه خود دان	اگر پردی بی بینی نه خود دان
و کز من بنده را و جان چو شد	و کز من بنده را و جان چو شد
بر و درم حلقه عهد تو در کوش	بر و درم حلقه عهد تو در کوش
تو مخدوم حسد بی انوری را	تو مخدوم حسد بی انوری را
مرا درگاه تو خوار است و در	مرا درگاه تو خوار است و در
بیکویم که نصیری ز فرشته است	بیکویم که نصیری ز فرشته است

تو از شام عالم رخت کشید  
بطاعت از دود و شمع آب کوبید  
جهان از تو چه روز چار دارد  
به این راه میان لا بد و در  
میسو لی را بهر و تنی  
جهان پیش کمال تر کشید  
سخن جز در شنای تو مژده  
چو در محسوس در لفظ این  
جهان چون با سینه رطوبت آید  
جهان چون با سینه رطوبت آید  
زایه نیز از ایشان نشسته  
چرخ پیدا کند خوشبخت از هر  
پناه علم تو گشتی و لشکر  
بر پرده را این پرده جاد  
دورند از خدمت مجور و بد  
بیک جرم مزن چون حلقه  
جهان چون بر الفیج را با لطف  
اگر کفران کنم درین چه کند  
درین دلت که توان کرد باور

مخط

ولیکن اختیار من نبودست	که مجبور ز خاک بنوختیست
دین بی پای و پست گردان	بگرده ای و پست اند
نگار نشسته بر آن بودی در اسکا	ز بام اندکی کردی پست
با برای که در آن خندید زانگو	بود کشتی ز و پست جا
همیشه تا بودی پیش از نامروز	میشه تا بودی پست
مرا در وقت با وفا دوستی و ناک	رود روزی از دی و پست
هر چه رای گیراید محسبا	هر چه کام روی آورد مشیر
چنان چون موج آبست اسو کا	چنان با دست جودت موج
حساب نشسته ز چون دور کرد	بگراری که پست ناچار کرد
مگو خدایت مگو حال و مگو نام	داند رشت بد آیین و آخر
مگو زت جودت مگو در خط و نصی	هر سالک نشاء جام و ساق
مست مشایخ بودم اشاء و خیر	دی در وفای خویش کرد و کبر کوفت
چون همگی که رخ هوا از طریق	داد از ده صانع دیاف و راسخیر
بر دادیا که باشد کنم که گیت این	گفت آنگو غیت و غم و شادیت اند
بجستم چنان ز جای که بام خست بر د	گفتم ای بوی میروم از عشق یا پسر
ده باز کرد و دست بر سید و در کشید	نگش بر خرم کل و شک شکر بر
القصه اندر آمد نشست و برخاست	گفت و شنید از اندر و فدا و خیر و شر
پس در طاعت اندکین چست بگفتی	ز دانت بر کتا و گروست خود بر
یا در خفا خسته اند هیچ تا بشام	یا در شراب مانده از تمام تا کسیر

تو سر نای و نوش مشه ابرو نه بر  
دل که کم کرده زلف عشق مرگ است  
باری ز باد و خورون حشرت چو چتر  
صد زبانه نامردون ظاهر انگه  
تا خضرتی به چینی بر چسب کرده غر  
بر بسته پیش خدمت اسپه با برقی  
کشم که پای مرو در سبک که بشدم  
فدا که مات منته در در شیشه  
روزی چنانکه کوی فرست و فرست  
آمار اوج حقت ایام بر سر دار  
ولی هیچ شک نشا ط صبر و کینه  
کاری و دگر ناری نشین و خدای  
دوشم آفتاب که از کماند شیشه فکله  
کن حمتی نباشد از ان تا ادا کنم

ای از زمان عدل تو سحر مجسمه  
عدالت بود و اگر چشمه جناز افغانه  
ای روز کار عدل تو ایام منته  
چرا که روز کار عدل تو با چرخ است

خاموش سپهر فکله که بین در کمان کم  
سردی مکن که گرم یکجه چو کمر  
در خدمت بساط خداوند و اچه نور  
در شان فلک استی از حضرت و طغر  
تا مجلسی به چینی از خلد برده در  
رضوان بیان کوثر و پنجم را کر  
کشتا که به ستر از گرم او کسی و کر  
روزی که است از شب قدری شیشه  
یک جاشین بخار و دیکر جاشین  
از جات اوج صورت افلاک بر کدر  
دانی چو کین و کرجه دانی منته  
نرفب کن هم امشب و فردا یک بر  
نظمی خنک دانی رفته است و طغر  
آهسته چمن صحن صورت پرده

وی در میرنگ تو اسپه ارتق و طغر  
بانگ و نیش جود فلک چو چرخ  
وی آسمان ثابت و خورشید پیر  
پیاوه از تعرض کاه است بر خدر

بیانی

حدوت

سال

کیمی نه خصله دل ز دست تو خسته است  
و نه باقی جوان تو ز قیاس کرده اند  
قد تو گوشت که خنایط نظر تشو  
کو دون بز تاج گلست بود مستقیم  
بر جرخ و در کبک کو بودت سالک  
بر ملک پرو ملک تو داره می نگار  
ای بخت استقامت و مرغ استقام  
روح شاد و عشق جلال مبارکست  
این در زبان موسی خاموش نه کلام  
از عشق نفس خاموش است انگه طبع موم  
آمر تو نشست جان اختیار سواد  
نکست اگر کین ترا در قبول مهر  
از تو من اعنی از سیر آنچه هست  
بر کشن جود تو موع جو استهان  
طمان جیح جان یکی را جوفه داد  
بگذار از بخت رسد باز تو  
و نه باینه سیر تو بر جان قد  
چند ملک نظیر تو لیکن بشود اگر  
چون تاب قیامه نبون پیش ملک

دایب ساد که هر دو خاک نیرینه  
بزوان و هر مرجه ملک بهت باختر  
بر دخت است ز باره افلاکش آید  
هر یا بر طایف طبیعت بود شمر  
نیز نهی پرده داره از آن نهی  
از زانو هر که چه گرفت است پرده  
ای آفتاب خاطر ای شتر فی خط  
کرد تو نهی تاسیه جدا کند اثر  
و آن در طباق دیده تر کس نیست  
با آکین می نرود و هستی بسر  
کاشیب او دجان کند اندیشه فکر  
چون بوم نرم بجه طاعت نزد جگر  
هستی و پستیش یکبار چون شرر  
کس در جهان ندیده نشنیده و  
فرا و ترا خسته نفس بر آید تا دیر  
آگاه حسن عادیقی بر رخ قمر  
در طبع کوکبا در کعبه کعبه سر  
هم سوی تو بدیده احوال کند نظر  
کرد از طریق نشو پیشش به سر

نظام ششصد و شصت و یک  
دست انداخته تا ابد از هر چه تو بار  
مخول که دشت بدست حق منور  
در خیمه از مائه خاک گفت کا  
کشتا چگونه گفت با خزان ترا  
هم در نفاذ امر بود با شانش  
فصل مجید و در حین همه  
با سیر حکم او پیش چو کند سپهر  
ی چون با سپهر تو بچار نظیر  
و امروز چون بکام رسید از ناک  
مگر که دگر زمانت زده است  
دان که خود بجای تو در هوای هر  
روزه آن دشت بسند و ناک  
خود خاک در که تو کجاست میکند  
کرده ای بنی ترسید در محج و جدا  
من این صفت ندانم و دانم که چو تو  
در چوب چو که ترسید دست افت  
تا تربیت کنند سرخس که تو  
انظرت طبع کرده ان این جادرم

و آن شایخ و برک را تو خدا بند  
در سنج این دشت نخواهد زدن  
از علاج را شست و اشباح را کمر  
ای مادر جهان بهمان عسدر  
ز آید و ز پر عالم عادل یکی سپهر  
هم در نفاذ خویش بود با شاپهر  
روح تقدس آمد در صورت بشر  
با سنگ حکم او پیش کو، نیز پر  
کان و بعد از آن کسی جز تو نشیر  
کامچ از نفاشند میان و در  
با یک و آن ز شکر نفاش بشکر  
از بهر دست تو گشت دست بال و پر  
که در کار خویش هر کس کند  
چو که سطح آب کجاست که صور  
آمد گشت ذات تو پس و هر راز  
در زیر چرخ و کس ز سیدت زویر  
و شعله و وضو از آفرینان  
ترکیب جادو و تاثیر نه پدر  
و نیای تو که کار که آن نه تو سپهر

کردان

تا دلاوت اصل شهر و نه از شهر  
بر مرکز مراد تو ایام را  
جویشده نهضای تو سلطان و پیش

دولت و نه از شهر و نه از شهر  
تا جوق و نه از شهر و نه از شهر  
دارنده نهضای تو یزدان داد

درین آمد خورشید چو آن شبنم  
نزار جان لب لبش بنام برانش  
کشاده طره او بر کین جانست  
درین صفت پوشانی من اندر آمد  
نه در هوا نقش زمره در پیش  
من از خوابی و بستی بمانی که در  
چند لطیفه جانین من حسد اندر  
بطور گشت نهی بی تاب و بی  
نزار تو به بگردی ز می مستور و گدا  
هر جای خواب و خوابت چند چو  
بسیر عالم حدود احمد عصی  
نزار که بار خدایان که گریه اس کند  
براسته زهرش تنه نیار و گشت  
نزار که خواستد در هر که  
هر بیت بکشد اندرون جان و تنه

بقدر جوهر و نه از شهر و نه از شهر  
نزار و نه از شهر و نه از شهر  
کشاده غنچه او در کان آب  
چنانکه آمده بی اختیار و بی  
نه در صحنه بی رخ رسول و بی  
خبر نمودم ازین عالم از طبع و کفر  
سرا جود کف خواب و نه از شهر  
ز غفلت تو غافل و نه از شهر  
هر چه انوشی زو چنانکه می ارشید  
بدره شو که در آمد شهر و کعب میر  
که در دست هر یک و نه از شهر  
هر جان ز بر کین نیست غنچه  
که در دست باد کمان و نه از شهر  
هر که چو چو زانجا دیده و نه از شهر  
که در خیمت نه از شهر و نه از شهر



ایمان و حسن عبادت خود را سپهر نمایان  
کنند و در می تو در خاک راه بر آید  
سخت طایفه طبع تو بجزر کبیرین  
در مشک قدر تو اشک خاک خوشایندم  
اگرچه دشمن جانت می بخوابد  
نزار بار بر خشت است بر زمین  
که بود با تو می دوست در فاجعه ماند  
حدیث خاصیت فتح صورت و خصلت  
قبایل باشد ازین راست بر زمین  
که کشنگان جهانی نه در غفلت  
زهی فغان تو اسپه در صلب را کجا  
اگر مقصود اندیشه است مخدوم  
سخن بسیار قدرت غیر سپید و  
نزار بار بر پت پیش گشت مرا  
که آن دهان میری کاشمش مشیت  
بر که حرکت تو نیست مرد این و جو  
لیکن از جوین بود ادای شود قم  
کاین شرف اگر این بار از تو نشکست  
اگر است بخت بخت بخت بخت

و با چه بد بود تو مرد و جو و سپهر  
نوشته گلک تو بر آب جوی آید  
و در شمای علم تو کوه را نشوید  
ز بیم خردی ای اجل جودی ندید  
همیشه سچ نه چند کرم و کبیر  
که بر زبان پستان تو در قدش تغییر  
که روزگار بگذرد و زند او کس سپهر  
ملکت و روانیت اندازن تغییر  
و لیل باشد ازین خوبتر بدان تا غیر  
معا سینه نه خیزد نه بیکند بهر  
زهی فغان تو ایات جو در آید سپهر  
که خاطر است بریشان و فکر نیست بهر  
نقد قدرت و قوت یکم تغییر  
خود که کل جهان را در دست و کشیر  
که نقضای رفیع است تا هر یک سپهر  
بود که خاطر تو نیست هیچ اینان غیر  
همی که نیست بخون جگر جو ابر میطر  
بجان بود که در جان بر ایم ندید  
بر این بازی خود بگر ازین من سپهر

و کنگ

خلایق نیست که دارم شمار زت  
مرا نوحش شرف بارگاه عالی نیست  
بشیخ حال همانا که هیچ حاجت  
همیشه تابود پرورد قیاس چون  
زاشک دیدن به نواه نو سپید تو  
زدهر قامت این کوزه مجو قامت  
گرفت موی زده بابرین کشید اجل

بدین کمالیت ازین سبب هیچ غرض  
که ساختن ز شرف بر سر پیرانش  
زبان حال به از من می کند زبانی  
بطریق قابل حکم تو به عالم پیر  
زده شکست دی بداندیش تو سیاه بوی  
ز جیح نادر کن زار مسجود زبیر  
مسود جاه ترا بجز موی زار خمیر

زهی کارت از جیح با کمر  
ز کاب ترا جیح تو سن بوده  
بنامت منور عال فرخنده  
زهی نعل ششید زرد نعل کلا  
بهنگام جوده بگاه سخاوت  
بهک حمل و خدمت شاه عالم  
نبرد با قبال سلطان عالم  
زمن و زمین را بپا کالین  
مشت از خون اهل و لعین  
که از خون دل شکل با قوت  
نمیل منور زنگ که منت آورست

حدیثش ز چمن با بسنا کر  
عنان ترا بخت دلا کر  
پادشاه تو دجام صبا کر  
ز تخت اثری تا اثر با کر  
دل و منت رسم دریا کر  
به خاک جشید ده ارا کر  
بردا منور زنگ دنیا کر  
جو غور شید بالا و منیا کر  
ز شکر کون و سپاس با کر  
که از زنگ نون زنگ منیا کر  
ز آتشی چون تابا با کر

در انوار بهار شمع گرفت	درین صبح خواند شب بخت
دل نرفت و طبع غما گرفت	ز آینه شمس عالم و اهل عالم
در آرزوی شمعای بلند گرفت	شب محنت من ز ابد او گرفت
مرصعوت و نیرین گرفت	در اصفت چرخ تو شکست
کم حلقه دایم سودا گرفت	کم بخت چرخ اخضر بخت
چو موسی راه طریقت گرفت	چین از دشت دل سوی غمت گرفت
تهد و هر نور تجلی گرفت	نور شمع دای تو در عکس گرفت
سواد زمین کف پنهان گرفت	ز بر لب چوب تو در معجز گرفت
ز غشوی دوشهر فردا گرفت	من از شکایات امر و عجز گرفت
چو دانتی سیرت خند گرفت	قد و حسن و کسین با را گرفت
رنگه و پای اوج گرفت	زوی دشت جان و دل گرفت
وز انجمن خط مستقیم گرفت	ز قوت آن بماند کمال گرفت
در حضرت جم غوغا گرفت	در حضرت اختیار بی بماند
جانی در بخت لبخند گرفت	همیشه که هست از حسن گرفت
که ست از تو درین قصه گرفت	بانی می خواند و نمند و نام گرفت

خفت کشیده و ایره شب بر آفتاب	ای انگال حسن تو خردی در آفتاب
مدی چو آفتاب ترا چو آفتاب	تو لب خوشکنا آفتاب ترانده شکست
و ای که روی نیست مسه کبر آفتاب	آفتاب که زلف نیست مسه کبر آفتاب

با نیت چهره نو که دارد پستانه بگر  
براه شک دارد می چسپد و گشتا  
که چهره آفتاب نیم نام تو رو است  
از چهره آفتابی و از رویه شتری  
اکنون است چسپد تو با کل مد تمام  
که نایب سپهر نشد ز لعل تو چرا  
غایت بهیچ تو با سپهر و آفتاب که  
کو لا نه نو که نامزد سپهر باد شاه  
مقدم ملک پرورد در جهان که هست  
فرمان محمد و دولت و دین که برای خد  
مالی ابوالمعالی بن احمد انکه است  
لشکر کشی که پستش لشکر که آسمان  
بر طاعت خویش دعا کو می شستری  
در صدم بسوزد و بسوزد بخور او  
کامل نبات است خرد پرده را و سج  
بر صبر که خطبه در شش او آکنده  
زیبند زانکه که بخسب بر چو او  
ای سروری که دایم بر آسمان ملک  
ای باز محل چنانکه ز صبا از پد چان

سر و دست قامت تو که دارد در  
در لاله نوش و در می در شیر آفتاب  
که خد کنی رجوری و لعل بر آفتاب  
پس لایق است به شکر تو بر آفتاب  
و اینجمله است لعل تو با شکر آفتاب  
در حلقه ماه دارد و در چسپد آفتاب  
نوله می بخوبی از رویه آفتاب  
تا که ز شک شب تعلق ز رویه آفتاب  
در پیش باری شش خد شکر آفتاب  
دارد ز برای روشن او بر آفتاب  
از خیر آسمانی و از نظر آفتاب  
فرمان و می که پستش فرمان بر آفتاب  
بر طاعت پیش تو که پستش آفتاب  
شک سپید آفتاب را در محراب آفتاب  
تا هر بخود او دست که بر آفتاب  
بوسه ز غریبانه منسب آفتاب  
خانه شهاب و دود و شب و دفر آفتاب  
دارد ز برای روشن تو خنجر آفتاب  
و می از شرف چنانکه ز صراحت آفتاب

آینه بر دگر رای تو باشد دل آسمان  
 او که کرد موکب تو کشد سپهر جوین  
 گام شب از صبحه آیام بپسترد  
 بر جرم آنکه ریزد خون عدوی تو  
 با کبکبای خاک و دشت بر ننگند  
 سیخ صبح را نه در مژده صبح  
 چون تیغ حضرت بجز آرد سپهر ازینام  
 بانه کانت بای غار در کشت  
 آنجا که زدم جوی مشک کشی رخ  
 از خف و تاب خنجر مردان لشکر  
 ای آفتاب دولت عالیت بی لعل  
 ای چاکری جاه ترا لایق آسمان  
 در شعر آفتاب که نبود برین منظر  
 شاید اگر تو بپداین شعر تو  
 تا تو ببار سپهر بود آسمان کبود  
 صبح بیز باد صحت از در آسمان  
 در چنین آسمان و نس تو خسته ناز

و آنجا نهد که باقی تو باشد مرا آفتاب  
 در راه و رایت تو کشد اختر آفتاب  
 اندای تو اوازت باید که آفتاب  
 هر روز با داد کشد بغیر آفتاب  
 در صحن چکان نهد کویر آفتاب  
 تا نام تو نبسند و بر شیب آفتاب  
 کوی می برای از خاور آفتاب  
 بر و سپاه شب جو کشد لشکر آفتاب  
 در بحر خون پیادر معبر آفتاب  
 در کشت لشکر زنان جاور آفتاب  
 وی و ضمیر دشمن تو منظر آفتاب  
 وی بندگی رای ترا در خور آفتاب  
 خصی کند بر اسب و در غیبه آفتاب  
 بهدی روی تو در کار تاب آفتاب  
 تا لاله سایه جوید و نیلو فر آفتاب  
 پر مرده مسیحی لاله حسودت در آفتاب  
 ساقی ماه روی تو در ساق آفتاب

ای خداوندی که تصور دینی تو می

کار سازد دولت و زمان و نام تو می

آفرینش عالمی آید در گشت قضا  
تا دم سحر از قتل گشته نازد کرد  
ملک شرف گزاشد ملک مغرب هم ترا  
هر که دارد از نعل اسب و در هم خرد  
مور و مار و مرغ و ماهی جلد و در یک تواند  
یوسف موسی و عیسی بی یک از خلوق  
جللی شکر پذیرد بری جلد بی منت و  
بادش و پیل بادم تا جهان شد تو بیا  
فایده است از این آیت و از هر سخن

که جهان داند و کردنی نقش آید  
ای ملک شاه بنظم سوزان تم  
شاه یقوان گزیندی دارای بران  
شاه و اعظم شان شد و خسرو اعظم  
کم مکن گشتی کاکنون بجای جود  
شاه یوسف موسی و عیسی بی یک از خلوق  
خسرو و یک قیام عالم و پیوسته  
زبانکه اهل بادشاهی از پی ادم  
اگر اورا هیچ رایت در بحر پرچم

کیتی بر پستان گشت دیم  
ملک همه خسرو کن گزینیم  
بیاد جهان اگر کس بود  
قیم بود و دست کیتی  
شاه و پسران جانی  
ناطن نبری که ما بشاه  
کرماند خورشید روز اول  
سجده جهان بر پسران  
مسار همه ملک بر کشیدیم

پس از پسران نازد دایم  
شاه و پسران گشت دیم  
از عدل و جود نونادیم  
پس آتش و آب و خاک دایم  
مالا جرم از زمانه شدیم  
امروز بتا زکی فت دیم  
شاه پسته تیغ و تخت نایم  
اناست جود از ان نایم  
جایی که دودم بایستدیم

پندار و پستیم نیا در آما  
که عدول و راد بود پس بر

تکا و پسران میردادیم  
شکرت که ما و یلم و رادیم

درین جزا اعضا و اجزا نشینند  
وین برده را که دلش سینه فرین  
ارواح اینها ز قنات است اح  
از نسیم رای او رخ خورشید و کاند  
خورشید گیت چاکر را پیش ازین  
اطراف در سدهای بزرگ سدا  
نمودست گنهایش که دارد حایر  
ای قیام با کسی که در ارشدت  
صاحب تران شمع بجای توان  
مجلس بر سر کرب سکا لان و اسود  
یک انقضا از نو کر منقطع شود  
شکرش و ناگه درین پست نیستی  
ای نایب محشود نرسل رود  
چندان بیعت با که تاثیر صفت  
شیر از تو سرخ رود نو جوک تا نه

آن بر که مطلع سخن از کین و کینند  
از بر کس تب نشین گنند  
بردست و کنگ وانی او را و کینند  
هر که که بر سپهر حدیث زمین گنند  
هر با در آتش ابلق ایام زین گنند  
هر شب کمریش شورو شین گنند  
قد کین خانه خودش زان و کینند  
مهرش از طریق تساوان گنند  
کاینات با خفت و مطرب زین گنند  
چون نسبت به جدت شیرین گنند  
زان انقضا که بعوضت خویش گنند  
از او کان بکیره ترا پوشین گنند  
تا نام این کلا و مت از ران گنند  
از بر ک اطلس ز کبا انگین گنند  
تشیع هر را بکل و با سمین گنند

ای جهان را جانی و جا و تو زین	اسم و دینم تو اسپم در چشمین
مرد و ست تو قصد آلا مالی	دل و طبع تو هیچ البحرین
عوضه محنت چنان و اساع	که در آن غمسه کم گشتین
ترا خدمت و طایر ابروین	پیش پایت طایر ابروین
حال من سبده و حوائت من	گشت آب حیات و خود الزمین
ای جو الیاس در خضر بر کار	غمم تو منی کن کن من این
اشخارم مده بده تو گرم	که من تو خدمت پنی و من
من مگویم کن تو اسم جنس	تو مگو نیز من ندایم عین
خود جو طلی تویی و پیا لی من	پیش این عشق شین پیشین
ای جو سیرت خفت استغنا	بر این با من یا غریب این

ای نقد تو آسمان هر کو	آفتاب از تو و خجالت منو
قدر داری تو ما تو ای سپهر	اقتای و آسمان بر تو
دل و دست تو کا فیهن بخا	برده از آبرو آفتاب کرد
بنده ما صاحب پستری و آقا	استری ما نعل هر کرد و دو
حققت آب با که او دارد	صفت آب پیای او بشو
شک ز پرین او همیشه رها	کو در آب و باد و چ مرده
نما و ادان صدون و کن مگو	دلو او از کون و کن در کو
آب پیای چنین و یاری منی	بسی شبار در آسمان عو



بازوی این مسه بخت  
خود بختی را که بکارست  
تا ترا خود صد دولت  
آورد اند که گشت ستاره

خدا زین ثبات شودان شود  
آس و دامنش ز پس کردان  
بر انداخته و در و  
حق بی اشتغال نیست دلو

آفرین بر خشت و پستور و پر کشتور  
کعبه را از مایت اقبال در ای روز  
راست را پیش که در نظم کمال است  
من گفتم بیکان بی تو بخت کمال و چون  
کیم از بهر نظام کمال سلطان  
تغییر رنگ از آب گریه و گشتان اند  
در تو ای پاسبان قهر و بعین من  
شتری را از شرف دولت بر کمال  
برکت را در کشتن دولت چاب بار  
آفتاب از کلبه بدخدا و در کمال  
ز هر که در کشتن شش نماند  
شور و شک فلک در هر شش و در  
که فیروز آسمان از خدش کردن  
آسمان از نیک و بد و آنچه کمال

چاودان چشم بد اندگاه و جانش  
تا که نور و سایه باشد و سایه  
تا نزد قیامت خرق بود و تصور باد  
بر دیش و ایم رسول بفرقه غنم بود  
در کاشن از اختران پرست و در  
زین پیش و انش کمال و جاده  
در نه از تسلیم فلک روز و شب  
چون کیم اعدا را کند و سرای نور باد  
و ای قریب کر بر بسته چرخ ز نور  
روز و دران از کسوف کل شب و چرخ  
در میان اختران چون بودی و نور  
گلش اندر همه توفیق آن مشور باد  
از جالی کاشن سید و پیچ و باد  
شان آن بر آفتاب رای آور باد

هر کور  
صحب

زاد قی الطیور

ای تیر پیر صفت کف سلیمان دوم  
 هر چه در احوال کرد و نیست از اسرار  
 هر که چون داند انگوشت با تو دول  
 و زردی ای عدم که بر جانش داور  
 کف محو است تا مسمی را و در برشت  
 در خانه های عالم که تو خواست نام  
 نعت جاده تو عالم را این نعت است  
 نشسته و نعت بر انداخته که خواست  
 یکجا کنی نسیه و مکان دور را کن  
 که بجز کجایم تو ز لب شیب جو پیشین بود  
 هر که در پیر نه از جام و غایت شیب  
 نجاست کش جهان مور امرت با تو  
 و هم با صفت تو چون خاشاک و شمشیر  
 خصم به نعت که کف کف را به شیب  
 و در دایم چرخش در غم یکا شمشیر  
 شمشیر اندر غم صحرای چون در کف  
 بنده میگوید به او شمر که بل مرد روز  
 لیکن از جاده تو مردم نبردان غیب  
 پنج دولت را که آب آن کتاب کف است

در این

در این

هر چه

هر امرت را به انیس جهان  
 در و صفای و توفیق بر کف  
 ریخته خوش و خوش انگوشت  
 سبزه در کفین سرخستی مستور  
 تا جهان با نیت این سحران  
 هر کجا را نیت مندر کفین  
 خط بر زردی عالم اندر موفور  
 هر دو را امکان سپهری شمع  
 هر که چشمال او دارد ترا کجور  
 شب عرب و عربی مستور ز کف  
 جانش با نیت جلال با جاده و انگوشت  
 کشم او را مورد انگوشتش با جاده  
 و چنین حیرت کش مسوی نشسته  
 که کف خدمت کش جلال و هم سا جاده  
 به در حساب جهان اندر سپهر سا جاده  
 هم را که سینه که قدر اصل منور  
 جهان مشهور را این قیام خود روز  
 کاغذان راحت شمار در کف  
 با نای امید قیام حاصل با جاده

این چهار تا دپس من را بختین  
که بخت کشور پیدایشان نال شود  
که اندر کار این مستطک عالم آ  
پیش هر پستد بخت هر میدی چنین  
ما که از هر نیت تو میسر می کرد  
با کاست کجاست حاجت و در کاستم  
اختیاری نیست حاجت را پس بدکار

کز چال هر یکی هر دم دلت سرور باد  
نشود در دهری و بخت دنیا بود باد  
لکنت را این کار را بخت بد و باد  
از قول شاه و ان حدش و شهور باد  
کردن و کوش جان پر لوی نشود باد  
مجله فرخ دوش که در جام و سانی جو باد  
در کند قوی کند از بندگی شکو باد

در کاستم  
بخت بد و باد  
بود

خبر بد که مستکام میجوی و کرد آمد  
نزدیک خودس از پی پیداستی ان  
خورشیدی انداختی جام بودین  
از جی شستی به که در آید ب مجلس  
آند از نید ان بی می چشم بزدی را  
بدلی نفسی اند که بستی بسد آید  
بر چوک و کمر شست گرد می گذارید  
ای سانی مددی در اندازد و مراد  
برین ممکن پیش که من تو پیش گستم  
از دست که گزیند دست ز شمشاد  
دشور جلالتی انور را که در را آید

شب رفت در مشرق علم می آید  
در بخت که بنام نیم سحر آید  
چون لشکر خورشید با غاف بر آید  
بر فصل چو از خواب غاری شست آید  
کرنا و در کیتی بحر کس خجسته آید  
کیر و کیر کیتی مسد کیر بر آید  
خود محنت با جلد زرد که و کرد آید  
زبان می که زدهش ما و دوشی چو آید  
زبان دست که صد شرم اندک بکشد  
دستی نه بچلی که زانشی کشته آید  
آن شایع که در بخت جلالت بر آید

صدای که در شکم جهان باقی است  
خبر در دست روزی که بخت  
هرگز جو خاک را، سعادت کند کم  
نیفت او بی قیاس شک لب آه  
از دست او شکلی جهان بکشد  
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را  
عدالتی است که چون سایه بستر  
هم تو بسی تربیت نام چشم کرد  
سر باید در پناه بیای و دست بود  
کان در نظر رای تو نامه ز خیری  
بی دست تو کس را بر روی نرسد دست  
در شکر نذر آیت احسان و امان است  
بر تو قدیم است جهان که در دست  
خزم تو چو در دست که پادشاه  
حاکم که زنده بزرگ بخت گشت کرد  
که در آن که پادشاه هند و سپهرش  
التماس قدر تو بود آنکه چو بر دست  
صاحب که در میر خورشید سکه گشت  
ادعای تو در دست آواز زده گشت

پیر

بر گوشه جوان که مش با حشر آید  
آری چه کند چون در زرق شکر آید  
آزاد که خاک سوی دشت را ببرد  
باخت او شایسته با برور آید  
در نسبت آن کل جهان مختصر آید  
در وصف نیاید که چه بختی بر آید  
خاصیت خورشید در آن بخت آید  
ز آن روی که عدل تو در دل سپهر آید  
زین روی و جنبش ز کوان بر قدر آید  
آن چیست که آن رای ترا در نظر آید  
بر سپهر دست تو از آن معتبر آید  
چون پیر من بر صف چشم چو آید  
نزد من در گوشت خواب نور آید  
در هر چه بگوشت به پیش نظر آید  
ز کمال قدر ترا اسپهر آید  
آمد شد نایب ترا بی سپهر آید  
عالم همه زیر آید در دست زبر آید  
حاکم که ز دست کرشمه کان ببرد  
وصف نفس جویی و آواز تنه آید

در امر تو امکان تفسیر نه باشد  
 و بگویند تو امید سلامت نه داد  
 و سخن کرکین تو اندیم تو برست  
 از آتش باس تو کرد و نه بدست  
 باس تو شاپست که در کام شپاین  
 خشم تو چو پروانه شود و صفت را  
 تو سکنی و خشم تو چوین به  
 خفا که نه ازک تنشی جای نکو آید  
 و نه هرزه روی چو بهر جای در آید  
 ای ملک پستیا به که نه درگاه تو رخا  
 من بنده که بن پیش تو زخم قد کشیده  
 و مدت ده سال که این کوه و سنگ  
 هر روز نظامی که در آمد ز در من  
 کردن جگر دم داد که احسان ناک  
 همه تو خداوند که بپای من ایس  
 از آن مراند ز طبع پیش تو داد  
 از خدمت تو خسته و تو بهر شیشه  
 افهام تو بر اهل غمر که جو بهشت  
 نعلی که بر احوال من آمد و شیشه  
 کوی که شانی ز خضا و قد را آمد  
 کوی که شانی ز سیر و سپهر آمد  
 فی و از پی حیل سیرا هر که آید  
 که ساده و پیش اند و یاور و همراه  
 با تو قش آتش پر شیشه را کند آمد  
 کتا زان خاک و دود زان شرر آمد  
 زیر که سکون طلب نکل میر آمد  
 یکسال ز غن ماده و یکسال ز آید  
 هرگز طرف و آتش از عار تر آمد  
 هر رخ که در عرصه کھی بر آید  
 که در آن که نه احوال من از پر آید  
 و در قبه اسلام مرا سپهر آمد  
 از چو تو آمد نه نه جای و کر آمد  
 از تو نه زول بود از آن چو کر آمد  
 نه بر که بهر غای من اورا سپهر آمد  
 نمای در بخش شان همه چون آید  
 هر که که نه شرف تو شان بر آید  
 که ز شکو تو کام همه شان بر آید  
 از فضل تو آمد نه ز فضل و عز آمد

چاکم کرد و نقش هوای تو در وطن خست  
اقبال نه تو چو تو نقش نبودش  
از تو مگر زدی که تو در قلوب عالم  
تا در شل آمد که اندر سپهر عمر  
یکدم ز جهان جان تو جوشا و سپادا  
مقصود جهان کام تو بود اگر برآید

پاینده تر از نقش حبس بر جگر آمد  
هر لحظه که بر نقش سجده بر آید  
جان و نیست که جان تا گذر آید  
جان در کتب و دم نراده جهان خست  
کز یک نظرت بر کس چنین سپهر آید  
ترا که از تو بر آید مسد کالی که آید

خواه کشت بکب از غل کشور خود  
نظرت نماند و دل بخت غنم غنم  
تکلم بر نشد بکنش مطیع خود  
دریده کشت بر زمین تا کس دل لطف  
و بال کشت بر غنم و هم و رامت و لیا  
برفت با دود کشت خاک و فنا  
نمید بشتام نیم پستان در دل  
بصدق نیت درین عمر نیت تا جود  
تا ک کشت خراب اعلی ز کس پیش  
چو از رخ پناه هوای سال آبید  
و جود خود هم کشت نیت تا جود  
لنونی که صبح خاست بشرق بکشد

نماند و صدق کرمات که هر خود  
نماند ست و دل شوی ماند و نماند  
بدن کام نشد بکرمات و نماند  
بریده کشت بکشم بر عسکری سر خود  
شریک کشت بکشدش و نماند کرم  
بدست آب قوت بود آورد خود  
نمید در جرم نسیم بخار و نماند  
بطبع نیت درین عهد ملک خود  
کرم نماند بکرم سحر و کرم خود  
کرم آفتاب من رفت و در کرم خود  
که در خیانت کرم کس نه نماند  
درون پرده شود آفتاب خود

بسیار دل تابید بگرد طبعش در  
هری موس که حسرتان کارین بر  
چشم پاکند و چشم صانع لطف  
بخشیم گشت که چندین پرسمم با لب  
ایستاد و میر از جهان کنون که گشت  
بعون ست سلطان مهر و شاه جهان  
خدا ایگان سلطان پست و دروغ  
جهان کشایه لی نعمتی که هست او  
طری بگرمست جود او شد سوس گشت  
بنیم و حکمت او حاصلت شکل علم  
استند او دل و ایش بخت و آتاکم  
بامرد و است او گشت بخت خادم گشت  
زهی چون که گفتم گشت ازین و  
تو به بزم و راست همیشه با گشت  
با چشم تو و خنده گشت طالع کسجه  
ز کسج تو تا سید یافت با عیال  
خاتم گشت تو بر سر نهاد و لی شکر  
ندید شل تو سگام عدل چشم خود  
بنا و بند تر از و نه گشت بر پست

بهر گشت که کرد و کرد مجور بود  
بشکل کرده و برین کشیده و بخور بود  
زخشی بشک کار بد صلیق و او بود  
کوی شریف جود و در برابر بود  
فلک طالع تو خنده و بر جهان بود  
شکل و دولت و سالار یک صند بود  
کالت و بهیم عدل و خنده بود  
میشد ست با تمام روی پرور بود  
توی بقویت لطف او است لک بود  
بوم و دعت او طاعت مضر بود  
بهرشته و کف کاغذش طبع جود  
بعون ست او گشت ملک با کرم بود  
نمی بزم و سیاست با لای زود بود  
تو به برای میان همیشه در جور بود  
با احترام تو خنده گشت او خور بود  
بزرگ ملک تو شریف یافت مضر بود  
عرو سنجت تو بر روی بسته مضر بود  
ز لک شکر تو سگام لطف و در بود  
بهر بود ترا انستی و جود

مطانت و حق تو را سبب دایم غم  
ز محول گرد تو لاغوشد دست و پد غل  
شدت نام تو مجموع بر وجه کرم

شال قوت تو در انشای دست  
ز اسب تیغ تو ز به شدت لاغوشد  
مهاجر سبوی بلند زمان سپهر و تیر  
میراث غفلت شدی در

نبی که آشنیدم دوش دهم دلیر  
نبی جهان بداندی که گشتی مردم  
بود ایماه کرد افیر کون خندان  
در انکار انکار اختران فلک خندان  
دختر نماند جان نده جان بر جان  
کسی نگردید من بر حق شدی کردن  
تألفه ای لب سکین او مست شب  
دختر نماند بر آن خالهای شکر کوفی  
بنده در مسه کین ترا مو پیش  
نه بر فلک ز تبا نیر صبح چو نشان  
بخت مشوه گرفت ایستاد ازل  
ز کردار که مر چشم طوبی نشد کوه  
فلک ز اند جان کرده مرز بالین  
شب دراز نه چشم می بود خره  
در سم بر نه چشم است اندرین کیم

بدان صفت که به پیش پدید بود  
پسر نازد زاید می شبی دیگر  
فلک بود و کردار نیکگون مستیز  
و زان هر اختر بر جان من هزار  
لبم ز آتش دل فلک دال بر لب  
کسی ز نوحه من بر حق شدی کردن  
بدم ز آتش دل بجو اندر آب شکر  
براز طباچه بر آتش خای نیلوفر  
بنده در مسه کین ترا مو پیش  
نه بر زمین ز خود من خود من  
کافا تاب هم اکنون بر آید از خاور  
قادر و قادر من کوثر خندان شده کرد  
جان ز آتش دل کرده مرز بالین  
عین تاب چو شب در بخت  
به پیش آن فلک در غمت چو پسر



و نظام حکمت سلطان و حسن و حسن  
محمد انکه وزارت بد نظام گرفت  
و در هر روز پس حکم آفتاب قی  
جهان سخنر زمان او به نیکو  
یکی بدست او روز شب کشید و در  
زمان خوش به نیکو او سپرد  
نار میافت او خضابا بدو  
نوالی مرکب او دارد آن بهادر  
کون گشتند و در میان خلد را کرد  
نکرشود غنائش گذر کند بر بحر  
شور و راحت این خاک این بخار  
گردد بحر سخاوتش می جویب  
و در سخای مصور ندید و هرگز  
دریم و ندو درم مجو اسکان  
ایا تابش و تابش آفتاب  
ترا پسند و که بود کاه طاعت و نوا  
طاعت و که بود کاه نظم و حمت تو  
چه احوال جهان که اند جهان کسی باشد  
اگر حکمت ویران شد نظام

نظام حکمت و در هر روز  
جهان سخنر زمان او به نیکو  
یکی بدست او سال و در  
زمان خوش به نیکو او سپرد  
نار میافت او خضابا بدو  
نوالی مرکب او دارد آن بهادر  
کون گشتند و در میان خلد را کرد  
نکرشود غنائش گذر کند بر بحر  
شور و راحت این خاک این بخار  
گردد بحر سخاوتش می جویب  
و در سخای مصور ندید و هرگز  
دریم و ندو درم مجو اسکان  
ایا تابش و تابش آفتاب  
ترا پسند و که بود کاه طاعت و نوا  
طاعت و که بود کاه نظم و حمت تو  
چه احوال جهان که اند جهان کسی باشد  
اگر حکمت ویران شد نظام

ز نیت شکست و پرتاب درین زمانه شل  
نماید نام تو نامی جو چشم بر ج  
وجود و شکلی گفت تو مکرر بیت  
نواگسی که ترا مثل آفتاب به نبرد  
بجنب قدر تو پست شد پایه انجم  
نمود دست تو پای بر خدای نیک  
اگر زانوش خشم تو به سگال ترا  
تو آن کسی که اگر با نیک چشم شری  
به ششم خوری که اگر سگال به شل  
عاقبت کند جسد و تن تو که با هر جنب  
میت تا که بود باد و خاک و آتش آب  
بخت از چو باد و چو خاک آتش و آب  
که توان در ای هوا میت تمام عالم را

به نیت شکست و پرتاب درین زمانه شل  
چنان بفر تو ناز و می و شمع بر  
نه ممکن است مرض در روح و بی  
نواگسی که ترا شبیه نواز دفتر  
به پیش وای تو نیز بهت چو نور  
چین حدیث کو راه انکه شد قدش چهر  
باید حق تو حاجت بود و قیام شمس  
بر سحر تو نرسد پیش را به نور  
بر اسبان شرد از قد و منزلت جوهر  
بیک اشارت انکشت کرد و سپهر  
تو ام عالم گون و فای در او نور  
نیز به نیت و قرین دولت و محض نور  
به نیت زاب و ز خاک و ز باد و ز آفر

نماید از شکست اندر چشم و لشکر جهان  
مجموعه ملت و دینی و اندر پیه دولت  
چنان مهر و کینت و جور ساز و نیت  
بکسی که نکرده سایه شکست در آن نیت  
بزرگ کیمیا را زنده و زنده و زنده

به نیت کرده به نیت جهان در آن جهان  
نزدای نیت به نیت نیت نیت به نیت  
به نیت نیت نیت نیت نیت نیت  
که نور نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت نیت

که هر چه سبزه افتد در این تهر  
باز آنکه در شربت قصبه لعل خورشید  
در آن صندلی که عالم را گمان دهد  
و در صفا تر بهر گشتند ام یار  
ز لطف تو کرد با جان و نام که گشت  
بشربت نریخت ز منی وادی مرا که  
را اندازد قصبه خندان کجا باشد  
ز لطف تو دای بود اگر در کس و را  
ز دست را بنزد من مثل او خواجه ایام  
صمیم میکن که جان ویدان و باور تو  
مطاعت و دای اندر جگر او ایستد  
اگر خاک را از کوهش نزد آن کجا  
دو لبی نابد و نشد بان و راجح است  
بان چند انگه کنی عمر و عهد تو بگذارد  
خواجه مضطرب از کجی نه از نظر خلک

نه چند تا قیامت هیچ پستی و بلندی  
نماند ساید از پس رفتن خرم و بزرگ  
گوناگون نیستی را که از عالم نه پدید  
کسی کاخند پان این دو خط بر آید  
کنند با کشتهای تشنه دارشای اندر  
بر اقبال خود عالم می کجور جبار  
ولیکن چون کم فلکی می بر شمس  
که رخت کسیرا بریزد چنان که آید  
تزلزل صحنی نزدیک بواجوب - اضواء  
که برگز کمرش میانی ندیدست از کمر  
یک بار دی و در که بر پستی بن کم آید  
الانام باد را از خضرش را بدید  
که چون آتش بر تیر بود اندک پستی فراوان  
که تا دور این کنی را بکام خویش کرد  
مویختن می روی از پستی می تو گناه

تھی دست و پاڑت از نوک تیر  
تھی مہر انصاف تو کرد  
تھا یہ جو کہ تقدیر نہیں

بنام خداوند یاریگر  
در روزی که در آن روز  
نورمت را می بینم

تو در پیکر بایام کجاست  
تو از علم و دنیا در فعل آخر  
تو پیش از سبک کردی در و بی  
خفت مردم چشم و چو  
سوم قهرت اندر طوار  
نیم لطف از باد بکوشند  
تواند داد پیش از در بخش  
بسوی ملک تو که خالصیت  
اگر چه رفعت خود بگردست  
که بگردان غنیمت سایه بکنند  
تمام است ای که تا صبح آید  
تو این جهان ظاهر نفس نیست  
صورت را از بر طعن بکنند  
حاکم دولت دور روشن  
چنانکاری که آید ز ناله  
خداوند از حبسند و بشود  
اگر پس بپندد را فرمان میدهد  
نه ناله ای که نفس دور بگردان  
بیک بدختی فاسد تمام

ز غفلت نیست بالا که  
چو پای صلیب صلیب است  
چو در محسوس و کسوت  
بنامیزد ز هی چشم در آن  
مراج مرگ و اگر دست بخورد  
منه در پیش از دم تویش  
تضاد در شش جانی  
صیدش را از لایع نیست  
بفر خود چو این یک سگی  
از و پس بدستی ناهید برود  
هم از معدود و هم نور میشود  
که در پیش مرگ را گردن نشود  
اگر بایم نشد به کرد و منور  
برو کرد از تعب شبها با کور  
مستور که کجا تنبیه و ناله  
بجیب پت چون تو نویشت  
دور از انقدرت محو و بچو  
میز نیست کس الا که بپوشد  
که ما خلاص و ارم خطا شود

بهر غرضم که خواهی کار سازم	چو با هیچ باغها و چمنها
خود آن کار را بود نورانی	که کم خزان تو در سایه گیرد
بطیبت بچشمه ام در جانش	و کرباس من بفسل و کج کار
که گویی تا غم از در آشی سوز	چنانکه نشستم رانت کیم
دل غناک بود و جان بچار	مرا الهی ز شوق خدمت تو
که بجز آید و درست از نشت بود	یکی نه این کار را گفت بیدار
مرا و ساینست ترک کار و جگر	چو اندر موکب عالی نشسته
یکی بگفت حق چینه است چنانچه	یکی میگفت نه چینه بال جوار
و ز آقا و حوفا چینه مگر مشهور	صفی الدین حق هم نرفته
چو انگوری که کبیر و کنگر	مرا از حق ایشان نه شدم
که اندر لوح محفوظ است	القای مستند و دست کوبین
بگیتی با مراد و مستی بچشمه	بها و اکاین از نایم و صفا
زمان بر دست غمزه مقصور	سپهر اند پایه قصر تو حق صر
چو در نقشبان چون بوزند	نیر از کسب جان بود و حکمت
و چو در سوز و فتنه آفرینش	ز عین است تو بر سبزه آفرینش
بنام تو بر سبزه آفرینش	تصنیعها کرده بر یک بیت
بعد تو در شیشه آفرینش	هر از غی چون طهر این الطفر
حق آمدی که هر آفرینش	اگر خصله که هر تو نه بودم

در اخر تو بودی نیستی	سعادت رسان هستی
چهل سال شطرت کون گاه	دستم ترا ز محافضت نیست
کش و تقاب تو کرده و نظر	پرواز دانه فستاد تو نیست
باد مردم برو هر که خواهد	خلاف تو خاکستر آتش نیست
تغایر با کرد و عسکرم معمم	که تابش کند چرخ آتش نیست
سکوه تو در بافتن کارگر	بگردی غمت در غر آتش نیست
بر این جا شد دانه انجم	خواجه نهم کشور آتش نیست
دنا تعلق جودت گذارند ارجم	دوره همه لشکر آتش نیست
تو بپس بر آتش نیست	که کوهر رضا دار آتش نیست
بزرگ تمام از طینت سید	که هم بدست سرور آتش نیست
ترا کرد کار از برای خط	میکنی کند بر سپه آتش نیست
یکسره باشد که با چون تو شعله	بگردد بگردد در آتش نیست
حادثه جواشتری کشته و گدا	بمعنی بود سپهر آتش نیست
که او بکنم بر توان ای طینت	دین داری داور آتش نیست
که تا کم و سپهری بر آتش نایز	که ایت حاکم ترا آتش نیست
الان امرای من صر سبب	زیادت کند سپهر آتش نیست
تو بادی که جلا با تو بگویند	قبای جواد در آتش نیست
بنای تو چند لکه و طول آتش نیست	کشت به عین محو آتش نیست
فغان ترا بخ و خاک و آب	کز دست بر که در آتش نیست

ای که خصل از دل از آتش جهان بر  
 پسندت آنکه زوایا نشسته کبریا  
 سایه خورشید تو آمد همچو دین  
 تا تو باشی خستری رخصت  
 تو در آن محرابین نصب رسیدی کرد  
 باز پس از آنکه در هر است اگر اصف  
 زرق باشد تا صبح از جلوه کاغذ  
 آفتاب از آن ملک اضطرار کن کردی  
 آن سیکه پی که در کف است از دهانی  
 کعبت نیلوفر جو گلکتاب بر موی  
 آنی با ندرم آن کین جرم را نیست  
 که تا در دیو بندت با من می کشند  
 ای کایا در غداوندی که زان پیش  
 بر باد طرد که است جای کعبت آفتاب  
 با در هر دم با طاعت کوی ای پیرو  
 و چنین حیرت که از غرور خمیر کم شود  
 از تصور بایه با از دست سپید بایه  
 خود تو انصاف نشود و دما بکا با نمت

چون مهرت بر جهان اندر طوط بر  
 بایه نشت آنکه زوایا نشسته کبریا  
 کر ز جاده خویش و عالم بساطی کسرت  
 کرده است ند شود و خورشید پیش مشرت  
 ماه با سگی بر من نشاند هرده با خفا کرد  
 کاروانی کی رسید هرگز بگوید لشکر  
 آغاز نقش آفتاب خورشید از آفتاب  
 کم کجا کردی سلطان چند کا بگشت  
 آنکه با یکس او تابه ز افسر افسر  
 کعبت او با پیش ملک اندر مشی اندر  
 بگو گلکتاب ز دشت بر کیند نیلوفر  
 صبح و از دی که کند و خورشید از آفتاب  
 می توانی چون می از آفتاب نشسته کبریا  
 در کف خورشید با چند بر جا با بر  
 عرش داری زیر طوفان با خفت پیش  
 ست فزونی نایب بر بود آفتاب  
 که تماشای مسک از خدمت تو اندر  
 و کس خاشاک کیم جرای نمک

که خدای ز عشق اندوهده و فانی کند  
در زردی بندگی زینب نظم میکند  
خصلت خودی میدهد کین یک با و زبیر  
راستی به طوطیان خطه اسلام بر  
است مظلومین آیت اگر در هر  
اندین ثوبت خود همه میگوشت کرد  
عشق کتای الهی ایامه میخواند  
لیک اگر انسان خواهی معصیت  
چون کشتی صمدی صاحب دل عشر  
سایا و بس ترا بر سپهر که اندر زمین او  
جا کرد و پیش کیا کر پسلم کرد دست  
تا بود در کاه عالم کون و پند  
بسته بود ابر جباران مسموم و علم  
پایه کبودی پسلم دور عالم زیر دست  
از جهان بر خود جان میگردد و فانی

مشر از صبان و خود و انم ز فانی  
تا اندر روزی جهان کن بدگان  
چون نه صان بگفت خود در معرض  
با وجود خاشی و ایامه شد کاه  
پا نه خواص خود خداوند اندام خود  
جای می بین صفت زینت نقد جوی  
شاعری سودا پر و سپهری کن سواد  
تا طوفان زخمی کوچه طر از عشر  
مع کلی گشتند و دیگر معنی بر در  
نویخش اخوان نهاده فواید شرح  
بس خداوندی که بر اختران کنی زان  
چاره ارکان را بهم که مع کاف  
و در شرف را که عالم را تو در کن و جبر  
سایه نروان بر خطه یزدان بر  
نیمه و در غده تو کین ترا و در

ای ملک همین رکن تو کاکش بدست  
مکلی که در نظم جهان مسدود  
مکلی که بر آند بهر بر آنچه تو پس

مکلی که قدر قدرت بسیار است  
تا عدلی و شمس بشیرت و بد  
و این سطرین محبت را که کاکش





دان چو کمان زبنت ترا می نگیرد	هنگام کمان بد صیقل می یابد
خوشبختی از آن چشم چرخ ابر است	در ملک مای تو غیبت کشی کرد
بهرام از آن و الی احوال خلعت	در حضرت غایت کجاست کمری بیت
و آنجا که نه انصاف تو نماید و غیرت	آنجا که نه زمان تو را نماند نیست
کلی که از ملک ما بونت مشیت	بر ملک ملک حکم کند دست و دوش
بیمات که ما نیستیم چون بوی گشت	مکاران که درین نه خبر دین و سازد
کلی که کنون در کف او نشسته است	از مکر که نشسته چون تو برون شد
و اکنون مثل آن مثل بوی و غیرت	شادی مثل آتش بخورده و کل بود
بر خشم تو آتشسته چون بوز و چرخ	در شبیر خاک ندی کردان که جوش
و زلفش بوز و مشان خوش و حیرت	ای طرد که چون و ابرابر سپهر آید
نایب زن مطربه و تیر و پیرت	در مجلس دیوان ملک را مسرت
تا نام هر بر قلم ز نامه زبیرت	در مجلس دید آن تو صد در جادیت
تا بخت جوان بشینت عالم بخت	پنداره جوان پیش تو دم دولت و خمت

آسمان بر خطی منهد در زمین بر شکر	چند از ی که کند مردم در گمان زبیر
از چنین خبری تواند داد مردم زبیر	کشوری و عالمی را هم نه زمین سم آسمان
کرمان هر دو نشانند جاد و ادراک	چون کسی که در صومعه پس را باطل کند
باز زمین گمن او غیبت نیا بد مشیر	با مای تنف او و قی نه چند باشد
کز دور هر که چنان سپهر بر آید	ضیال آتش است در میان او و آتش

بخت آن مرد که در ده یابو  
ساخت بر باد و در کین جهان گذشت  
آتش شعله و پستی در آب بخند  
ست مباح مستی از آن طایع  
آسمان دیگر است اند دی رتبت کونا  
آفتاب مدام پدید ز شاد چشم  
در میان خای ای غریبه کز سیلابی  
به بهای غریبی کین آفتاب خوری  
آفتابی که خواهد برکت بداند  
کر که آب را مسلم گشتی این کی سپرد  
هم که آن آن حسد و دی بیک  
شتری خدا وای خطی این چشم  
وای غریب زهر رخ و دفع حادث  
زهره اندر ز لای چشم غریبی  
زهر چشمی در جهان در جگر دان  
ای خداوندی که شای و عالم شای  
آسمان خدا که صاحب فکر دان  
چون بستاند غنبد و بر رخ جگر  
چون بستاند غنبد و بر رخ جگر

کو شست آن یابو که پستی در آب  
کز میان آب و قش بر زوری آذری  
کز خیم پستی غراه از ساقش ساق  
روزگار از جگر او یکمضی را جوری  
ه اند و هر ساکنی جامه تنگ از خوری  
شیر سلیمان غریبی دستور کین  
خلک را حاصل نخواهد گشت شلت و کین  
مردی از سپیده خورشید سازد خوری  
چنان از نیروز اندر شب گینشی  
هر کی بودندی اندر رخ و دیگر جاکری  
بسیار توفیق اندی بر شای  
مستف نشسته بودی در رخ جگر  
بر رخ جگر بودی بر دست کشید غریبی  
بسته بودی در شین برادر غریبی  
هی بریدی کاغذی یابی گشتی و غریبی  
شای پستی را اندازد از تو کاغذ  
کج آب و خاک را بر رخ جگر  
چون بر رخ جگر بر رخ جگر  
نرم از سابل نواری زدم را کین

کی گشتی

پوشتن ملک ما که در شهنشون خوان  
که شود باس تو ملک پست محبت  
و در شب نه تاجی بهار سوی آسمان  
ایم می ماند بدوئی پیش دست پیر  
ایران که پست است آستین سوره  
سمن و دهم که بدیستی ولی دوست تو  
در جهان دوران که شری در سر کشور ملک  
بالش عالیت سفتند شده در ملک  
و خزان رونما زانجا و او را پیش  
مردی از خود شد که چشت سار را  
از پس که سپید و ک سار آید او  
آسمان برین خیز زاکش آید نیره  
مکان ابری بود بارند چکان زلوا  
چون چنانی عنان در هر که سبکست  
لکتری را نیزم دروغ کنی هر سبک  
از روی رخ تو خلق چاکش در کشند  
حق با رخ تو مستوی نید پاک تو کیم  
خبرت سپید با به بهرست از جایت  
با چنین اظهار کار خست تو تعبیر است

تا چشم خفت تو سپید او را و سحر  
اکشت آسمان شمه تاج بر ملک  
ز بهر مرکز بر نیاید نیز جز در جایت  
برق خفت بدو میکت آستین سوره  
طلعه باران کند از هر خشتی عرو  
هر یک بر نخل کید کیمر شستی محبت  
ز اینی زلوا و ستره و جوی لاف  
بعدی در اینی مرکز بر نخل ستر  
که ز زاید و خری و خرش زاید و خرش  
تا سوار خویش را یابد یابد بر سر  
چون بشید که اندر برده شب انگر  
چون بشود مدد کار از کرد و سحر  
هر سنان برق شید هر یک که سحر  
چاک شب خوش باد چنان بخیزد از خور  
ای تو تمام بنا به شکر ای سحر  
و اکسیر تو به کرده و انیت سحر لاف  
ناید از شیان شود با سحر سحر  
زان سحر با به از دم بدو و سحر  
بسیار خست سحر به مغزی به سحر

بر زبان نغمه زبانی طهارت زبانی  
 گفت نصرت ای مسا با زدی شادی  
 خورشید سینه را در دست اینست  
 تا مرانه بجز دریا و کان و پشته  
 بستی زبانی سپهر برسانت سوز  
 لیکن از بر صدای تو خشنم  
 و در کار این جنس با من یکس  
 هم توانستی کرم که ترک زین دانی  
 تا صبا از تو جان را بر ساری  
 به درایت بهر ملک اندر سپهر  
 خشم چون پرگار سپهر گردان را  
 آسمان ملک را دایم تر بادی آفتاب

حکم بر دلن آفتابان کرده بهشت  
 در این جهان منزه و منزه  
 حکم آن شمع در چشم آفتابان  
 دانست از احقر در گوش آفتابان  
 حکمت آن کرده در بر شمع کعبه  
 بهر درگاه حکم آن جهان

کسان ۵۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰  
 خورشید و آفتاب را با چرخ  
 که می کشتی اندر خشت کشور با چرخ  
 فی القلش بر خسته بر دی کسان  
 چون در کربانی جنس خویش  
 مانده ام در غم و دریا چرخ  
 آفتابان بی چرخ تا میرا بی کار  
 تنه بودی چون شمشیر با بر  
 و کمانه رویه گردون بهر چرخ  
 تا نیاید کردش با بر سپهر  
 اسپه تری کارای ملک  
 و رسود آسمان کردت بهر چرخ

که جهان بر وجه خشم کرده مست  
 آن با چرخ شمع و شمع  
 رای این در حال و حال آفتاب  
 دار داین را دیده بر لب آفتاب  
 صفت این کرده بر چرخ  
 منت و کشتن در این سپهر

مکنشند طاعت آن و در دین بر  
طاعتش کمال و اوست از هر چه  
آن محمد بود و در پیش بر احسن  
آنکه پیش را موافق کیشی بهار کین  
در میان از دست او جویت جویت  
راست نیست در آن که مستند  
در رای او اگر محسوس بودی در جهان  
حاکم انوار خداست خلق و مخلوق  
و قریب بیکوون کردن ملک او  
سبح کیش از شمع و سبط او در احسن  
در اوست اول و در فعل آخر کویت  
نده از علم او که در کل آدم میری  
بخشش پادشاهت و طبع لطیف او کند  
سایه اش در نهاد خود او از اجتهاد  
ای قدرت بهستار افعال برین  
تو می آید و کایشان در جهان  
دست ایشان کی رسد با کرامت  
چون توید از در کرم و آنکه در کس  
در جهان آثار مردم را و یک با تبت

سر که شد در خدمت این دادش  
خدمت این لازم است از هر چه  
و این محمد است از صلیت بر احسن  
و آنکه بخشش را حق کند نیل  
در هر از رای او جویت هم حذر  
چون بدست و طبع و خبر رای او  
زاد و بنیان نه پستی شدن جوهر  
رای احکام خود اوست حق  
کشت بدستی که ملک کند  
چون زبان خلق کیش بر انوار  
که حکمت برسدی کویت کاش  
در میان خلق ناموجود بودی  
شاعران صحرای از شاعری  
کنها دارند و ام بر ز جبر  
و ای ز لطف بهشتنا و آثار  
باز تو در سر من کویت جهان  
بای و هر از دست شایه چون  
هم توید آن نه بنامی تو خود را  
شاید او خوشتر کس از هر

دست ازین شمشیری حال اندیش چو  
شوم من بگذار و یک پست بنمای کار  
مجنین با خوش تن واری چیزهای  
جغد و زآرام کن و تو جهان و در هر  
ای نزد کی گزنی بدج و نایست  
شد بزدک از جاده تو جاده من  
تا زنده بودم و آن بر شمع زده شد  
عاده آن دمی باد و آذر و چو یک  
ز آن کجا با این پند و دعا و طهارت

بر تن من بخت این بدوئی من  
کان سخن را چون دانی تو با کسی  
طبع با کور زهر خند و جوی اکتفا  
تا هم این از تو تو هم از ایشان  
رو و شب بر من شنا کوبه و رو  
شد بنده از نام تو نام من آنگاه  
تا کند با جسد در باغ نقش ادریس  
در بقای عیسوی دولت است  
در راه بهتر ز باد و خاک و آب و آتش

نرمی ز باد که ملک تو سفیر  
نمی بمان تو و جسد و رزق و جان  
نظیر جاده تو دریا به سپهر  
ز دل دست تو بلبان منت خور  
سوی نام خوش حال مستری  
که نواز زهی خیم بند قطره کش  
کنده وانی حکم تو باد و جسم  
که بود و تو که در ملک شده و ملک  
و پست نایز و نهرت خصایا

تو مان زمان سوی این سپهر  
نمی بمان تو ایات ملک را  
چشم جود تو در باده جود  
شیخ ملک تو عنوان نامه نقش  
ز ملک ای تو شد جماعت  
که نواز زهی جیم خیم خند  
و چه شایع علم تو خاک را  
هر آنچه هست ز انبیا یافت  
که هست نایز و نهرت خصایا

شوم حور و از خست او بگردان	بنا کرد چرخ که در جنب مهر رفت قصر
نگیند رای تو در خاک راه بر این مهر	نوشت ملک کو بر آب جوی است تیر
با تمام تو نشکنت اگر خدا و قدر	بماند جوی بنوریند در بند کس
هر رنگ تو در خست کشکان نیار	ز قیاس صحرایات میکند تا غیر
بزرگو را در حسب حال کن و در	که شد چون تو برین ز عهد تا غیر
و هر روز درین شمس چنگی جسته	که از تا علی آن نیست هیچ که در
سوز لعل تو کوکبات نورانی	بدان و قیاس که این چشما کند تیر
نور ست آن به رخ کز پا تعریف	روین کسب او شد ز امتداد امیر
همین رسید ز من چشم خسته از مهر	بدر جزو کسب از دو نقطه جو و میر
چنین نمود که حسره دوم می آید	درین دو عتبه بفرمانده و امر میر
با تمام خداوند که عنایت است	بفرمانده که تو غایب دلی از صغیر و کبیر
و عات کفتم و جای عات بود این	دران مصلحت که از این نماند بر
بی تو رخ من سینه خود من کوکبت	چو دهم و جدید و جدید و کسیر
جست تو که نذر رفت کمرش نشانی	بسی تو که نیار و دانش قصر
همیشه تا بنود پر در عباس جوی	مصلحت جنت بران تو با و کمال میر
ز اشک چو در خواهد تو سپهر جوی	ز رنگ وی بداند پیش ز سپاه جوی

با شکر بگریانم آورد باز جوی	ابر نوری هم غبار است باز کرد
این چو پیکان ببارت چشما ببارد	دکن چو پیکان جوی کسب فرمان میر



که مظهر خاک گشت از باد و گل و گیاه  
بوی خاک از نرسش سوسن جو مشک  
در جای بود که حلاوتش نه باشد در جای  
بهر که عاشق نشد چون چه جو اگر چه  
ست که میل شدت از خورشید گلستان  
در تن باز آید نه باشد زیر اگر بود  
با و خورشید لاله دگر ز آنکه اندک بود  
با و خورشید خوش بود بر گل و گیاه  
بر گل سوری می ایستد و می ماند  
خبر گزند که طرب هر ساعتی جویی کند  
چشمش علی عطاء الدین که از دست نماند  
حلم هم که هر چه در دهنش است  
دست جو و آسمان از دست جویان نماند  
غزل پرده است که با روح کور آید  
ماست که روی پرده است از برای آنکه  
یکی شود عالم از و خالی که از بهر عاشقی  
ز آنکه نقش بر آید روی او یکی شود  
خوابش از هم جویان از زمین آسمان  
چو آید از این جهان که گشت از خاک و گل

که خصلت سبک کوه از بار و باران  
روی باغ از لاله و نسیم جو مشک  
چند انقش که نکشش نه باشد در جای  
با و اگر کشید اند چون بهر چه قرار  
چرخ گل افروغ خوشم نو کس با چرخ  
بوی خطشان که کسب می نمکین چنان  
لاله بر وجه زخار گل حبس رویه قرار  
توبه کردن به بود اندکی در این جهان  
خامه اندر مجلس صمد جهان غمسه کنار  
در میان باغ و بهستان انقش رویه قرار  
ز بهر بخت خواهد آمدان و در جویان قرار  
افتخار رویه قرار اختیار شمس قرار  
نقد به افتخار بر سبک اندیش کم قرار  
روح پرده است کوئی شخص از او قرار  
نقیصت چکسین غریب است باین قرار  
که آید روز موعود شمس از خاک قرار  
چون ز باد و خاک طبع و علم او طبع قرار  
هر یکی در غم و خود چیزی ز روی اعتبار  
که این را نعت زور شب از آید کار

فصل

ابرویش کز بخت غلغله در آید  
 از کجاست مست تو بایه ارجام مست  
 حامد از لطف تو چو حسن ز قمر تو زل  
 در نهاده و کجا اقبال و نام و قدر نیست  
 و رگسی کو بدشاید وجود کفتم میرا  
 فصل زده است سال در باره ترا  
 بر لباسی که شرف چو شید شخص دوست  
 کز شود در پیک بنیان شخت مجنون  
 خوا تو از آن چو تو آمد بدرون ز سبک  
 مست مگر گویا اندر طاعت حسان  
 مدحت را که حال بخت و انظار این  
 صحرای خشنه صور ماند بختی کی رسید  
 لیکن از یک روز تو درگاه تو خندید با  
 طبع کندش از زبان کویش و چون گویا  
 کز تو زد و بی دیار زخمی مست بخت  
 سینه تابنده امروزه ای که مگر بختی  
 تا ز تو باد و خزان پرست عا زده و درم  
 نفع اقبال تو چو باغ از این سار و پاک  
 جرد جفاست از زنده جوانی یا خضر

شادمان و خندان عالمی و آباد چاکران  
نقد شام چو کردم بهیچ را پیشتر  
زلف آتش دل از سر شکسته شده  
جدا به بهیچت زلف شکینش  
مراد بی ز غریبش جدا انداختنش  
چو گشت گشت نه سو گشته خورده بهیچم  
منو شدت یکدیگر نارسیده بهیچا  
بهیچ بهیچ خورده زلفش آوردی  
چو رفت رفتن و شکام کردن مستور  
مراد برین غنیمت و تیاره در دل گذار  
و که چو غنیمت دلمن می بخوابد بهیچ  
یک است قصه زنده خورده ای بهیچ  
چو این بهیچت بر در گشتنش گفتم  
بهیچ بی ز دست و آتش بهیچ  
شهر و پیش درون خطبه بهیچ  
درخت اگر تخم که بی ز جای بهیچ  
دوان زمین که در چشم خلق خوار شود  
بهیچ خاک و خاک بهیچ

کامران از غمت باقی بهیچ سر ز کف  
رواده از دم آن بهیچ بهیچ  
لبه چو زلفش شکسته بهیچ  
چو زلفش بهیچ بهیچ  
مراتنی زده آتش چو انداختنش  
که هرگز از خط عشق تو بر نه گزیده  
منو زده بهیچ بهیچ  
دلت ز صحبت یاران طول گشت  
سفر کن که شود بر دلم جهان بهیچ  
ز عهد بهیچ و سو گشته زلفش گشت  
از آن بهیچ بهیچ  
یک بهیچ و یک بهیچ  
که جان جان و قرار دلی و نور بهیچ  
سفر خواند بهیچ  
بکان خویش درون چاه بهیچ  
ز جوار نه کشیدی بهیچ  
بهیچ بهیچ  
که این بهیچ آرام جان بهیچ

ز دست غشبه این افغان چینه  
من کدیت آن جسد را از کارشوم  
نظام ملت سلطان صدر دین خدا  
محمد انگره جانش گرفت قوت گف  
بزرگاری کاخر بهوج طاعت آرد  
بر شهاب جانش کوه نموده سپید  
چو دست او بنهاد بر جابر با نقصان  
شمر ترمیت چو او شود دریا  
زیمه خنچه شیر تر زهلم و سپین  
سعادته ای در سوای او چشم  
چو با آتش کوه میداد و کوه کوک  
ایا بکاه و شرف سودا بهتار و حاکم  
اگر بوجو صافیت کند شور و نگاه  
شود پهلست او خاک شوره مهر  
باز بهر اگر دست جود نماید  
چو دست دولت او بر نهان بکشند  
میرد از فرز انجان صید به بکاه  
بر نهان تر اهر بلش و سپینند  
بجهرت تو درون تیر ملک پست تو

ز دامن شوه آیین روزگار و دانه  
که روزگار از دایقت بهت در نظر  
خدا بکاف و وزیران وزیر و سپهر  
انان نظام که بن ز بهت اجداد  
مدبران ملک را دار کرد در  
بر سلطت طبعش نموده بر شمشیر  
به طبع او بختی در چه بجزی خبر  
عرض شجوت چاه او شود چو  
زهر لاله نبرد شور و خشن تر از شمر  
فولرب خلکی در خلایق او حقیر  
چو اسب و کند در راه و چه بجز  
و با بکوه و خاکش در زمانه سپهر  
و گرز روی سپهرات کند بکار  
شود زمیت او سپهر را فاکتر  
عرق بکدر ز شانش بکای نظر  
کشیده بای جوامد و دران تضاد  
رو به کوی ز سپهر مکان بخرو بجز  
بره نیرم ترا ماه مشرب و ساغر  
بجلس قهر در نه بره ساز غیا کر

کنند پیغمبر رضای تو کارها را خرم	کنند موم خلایق تو کوهر را گشایم
ز تیر چو نه ابریش شده و سنان چو	هر آن چه که کرد از حمایت تو سپهر
زیر سایه عدل تو نیست خوف و جا	در ای بایه قدر تو نیست بیز و جگر
بجز در آسینه خاطر تو توانم به	ز در از چرخ نشان دور علم غیب خبر
اگر ز علم تو بگذرد بر سبب نهند	قرار یابد از دج گشتی از لنگر
نسیم طفت تو که بگذرد با شش نهر	ز شعله اش گشت یابجا صیت کوثر
حسام قدر تو شخص اجل نه بدویم	چنانکه آه فلک را بجان پیغمبر
به پیش کز تو قدرت اگر خصما نبرد	عدوت را که سپید زرد و مکر
بهر دانه ای و نریاک بر نیاید نجا	ز خاک جو که با و از مورد و محشر
قدح دشت تو بر خزان ساند	قضا بدست تو بر آسمان کشاید
چه بانه است بر برف در بنا میزد	که شرنوبی بودش چاشنی و کافور
بال نعل ملک قامت و پستار یک	ز زمین نعل و دنیا گذار و کسپر
بزد و چرخ دنیا و از در حدیثی جفا	بقدر جو که در نین بیل بود و چون مهر
که تو یک از دطره غوره بای خیال	که شتاب در دفره مانده چرخ لعل
بر تو یک از مطلق صیبا و دوبر	بر تو کل از مضطرب صید و مجسر
قدحش نعلش سندان نعل و مودلی	زوغ شعله در محو احوال و خستر
زیر کوار او ریاد و لا حسد او اند	ترا سپهر سپهر است آفتاب انصهر
بر آن حرمت داند شمع که کویا	ظنا بدست اجل بر خای سحر
ز شوق خدمت تو عمر را گذشت که	در آب چون مشکرم یا چون عود براف

جمع

نور دلی

سکینا در خاک

بجز نمی توانم بر نیاید از دیو  
ز نظم و شعر هیچ تواند آید بزم  
نه نظم بلکه ازین گونه در جای بخت  
درین ضمیمه اگر شرح حال غنی هم  
همیشه تا که برید ز خاک زندگیم  
علو رفعت تو همچو ماه باد و جوهر  
نور بر جان کر ملک بسته و جزا  
جهان مطیع و ملک تابع و شماره ششم  
دست بخت حسود را نشانی و نیرنج

بجز نمی توانم بر نیاید از دیو  
ز کوش و کردن ایام عقدای کمر  
نه نظم بلکه ازین در جای پر زور  
ز نوری و روشنی کسین نه انوم باور  
همیشه تا که تا بد از آسمان و جوهر  
سر شک و مهر و نصرت بچشم بچشم  
بر پیش طالع سعادت همیشه کمر  
زمان غلام و نغمه سینه و نغمه کار  
جو شایخ دولت خرم تر از بزرگ نیرنج

منصب از منصب رفیع تر است  
این منصب که دیده و جوهر  
باش تا صبح دولت بدست  
ذکر تشریف شاه توان کرد  
بای تشریف صاحب عادل  
در میان خاک کایش را  
در نه خاک که کفایت بر تو  
با بعد از کرد و از تو سپید  
هر چه بر سبزه زین نیرنج

هر زمانیت منصبی و کرامت  
کار کلی مستور در تشریف  
کین اثر تا مستور از تشریف  
کز زمین سخن فراخ بخت  
که جبار ابدل چون مستور  
خاک بر سبزه هر که تا بجز  
آزایش بکلی مختصر است  
هر چه در عجب آسمان کبر  
هر از یکدگر صواب بخت

سزد

خون آراید هر لایق شد	خود تو بگره نیست پای بند
من بگویم اینک میگویم	تا تو گوید بهاست یا بد
بزرگم قضا حیرانند	پس خضام بدین حدت بد
ای جوادی که بشوید	اگر چون دود و دگر شود
اگر بخواه برزای فغان	هر چه بر خوان دهر با صفت
هر کجا از غایت حسنی	مرک چون حلقه از برون کرد
هر کجا از غایت حسنی	در الم چون شفا هزار است
پاس تو شد جانگر گاه	از ملاقات گاه بر صفت
عشرت مایه است از تحت	کرد در طی طوطی شربت
خطر رایت زراست که بود	در خطمای جدول خربت
وقت گفتار و گاه دیدار	پس یک راسخ و خاک آفت
ست با خامه تو خام	هر چه حد سادگشت فکر
تا فک روز انعام	هر روز فتنه و خطر
در دو حالت کرد بدین	که ام او با کوک هم او پست
با سر خامه تو آمد کبیر	هر چه در غصه قضا خطر
کردش از سبب نیست	زیر قضا که آسمان زشت
ز آنکه دایم همای نشد ترا	هر چه در کردش است زشت
شعشع خشمی آفتاب است	بر سر آفتاب را کد زشت
در نه از مشرق نو بخت	که عرق روی آفتاب زشت

صورت

نوعی خشم آسمان را آن یک

کینه دشت در کربا کوه	کینه کربا بای تابستان
بکشد روز اشتهای دشت	بکشد بایان او کشت
کرد به هم خواب و کشت	مصلحت را بجز که مشهور
چرخ دانه که ریش نداشت	نه بر آن ریش و کوه
بکوه این دشت بر نهایش	تا به چند اگر چه کوه و کشت
که بسو ران غور کین تو در	بیش خوش ماده شمشیر
ادم با دشت میرت خشت	که غور از مردمان بکشت
بخدا یا که در دوازده سیل	هفت چکش میشه در کشت
خسته کار که چمنست او	که سواد همه بهاض غور
که در اهر و فای خدمت تو	نه لبش خواب یا بر روز غور
چرخ بستان خشت ترا	خاطر م آن درخت بار غور
که ز شکر و شاد و دوا	دائیش و نه و شاد و کربا
شوم در جهان بسم ترا	که شمار نو در جهان بکشت
کنند ام با نظر ترا که ترا	بنیاد لبوی بر نظر ترا
آتش عشق بسم نیت مرا	نختم لا حبرم چه آب ترا
تا سه فرزند کون عالم را	چار مادر جهان که نه بکشت
تا که برز مانده با بخت	تا ز بار و نه بوسه تا کشت

آخشی جان ترا

بای قدرت سپردم طایع خاک  
تا جهان را خاک کوه سپردت



زبان داد و ترکیب حاکم	چو دایه از دور این نسیج دایه
خوان شد چون سبزه زبیر نثار	زمین شد چون سبزه از سبزه نثار
تو گشتی در فراغ بر افسر	درخت شمس از کج طبعیت
می خیره بماند چشم تا نظر	چنان شد ای کز نظر آرد
به چرخ و دل آبی می سپر	ز نور دانه دانه کشید
سپهرت در داج بام ز اهر	تو که با یک سبب سبب اهر
اگر نکرت کنند مرد معسر	ز شکل بر بطور و سبب اهر
شود و حاضر در آید شان بخاطر	همان چندی که از امر و دنا شمس
دو بود و در از یک ماه صاغر	اگرچه بی نور و شمس
بلخ اندر شمس ای دنا و شکر	و کردی شمس را بام ترکس
کی صورت پذیرفت از مصور	چو این شمس بر دین و انگور
فران و سپهر گوی سازند فخر	چو این شمس بستان شمس
ز دور و قرب دی بستان و ظفر	چمن را شمس چندان ز دستاورد
کف خواهر است با این شمس و جز	که در ساعت چمن که به کف شمس

طییر الدین نرودان ذواللقاب

صیرت اسد نام

خور علم داور اعلم و انصر	کمال فضل او با فضل کامل
تجد بر قله کیش بر بزر	تقدیم تخلص را پیش تقدیم
بود در جنب کیش بر کاکهر صابر	بود در جنب کیش خاک باطل

بگش در قنوت را خزان	بگش در قنوت را خزان
امور شریع را عدلش مرتب	امور شریع را عدلش مرتب
ندارد هیچ حاصل غفلت بکلی	ندارد هیچ حاصل غفلت بکلی
خطایش منی اهل عاقبت	خطایش منی اهل عاقبت
ز سببش که بیافزاید حسرت	ز سببش که بیافزاید حسرت
و پیشش کواهی در نظام	و پیشش کواهی در نظام
تضاد و دین هم او ندارد	تضاد و دین هم او ندارد
قدر تقدیرش را نداند	قدر تقدیرش را نداند
بر آنکه درون تابش کریمش	بر آنکه درون تابش کریمش
ایا ادم خاکست در قیامت	ایا ادم خاکست در قیامت
چنان از دست ابرام نماند	چنان از دست ابرام نماند
و درگاه تو که یا مجرب است	و درگاه تو که یا مجرب است
که از خود تو گشتی دانسته اند	که از خود تو گشتی دانسته اند
و از لطف تو تن مایه پذیرد	و از لطف تو تن مایه پذیرد
نیاز در حق تو کرده اند	نیاز در حق تو کرده اند
بفرمان برود اندر شمع مایه	بفرمان برود اندر شمع مایه
صفت یافت از عیانت زمانه	صفت یافت از عیانت زمانه
فخره قیامت عدلش نظم	فخره قیامت عدلش نظم
لک مسنون هرگز نیست کرد	لک مسنون هرگز نیست کرد

بطبعش صروت را ذخیره  
 و نور قیام را غلبه  
 که نه در دهن او است طغیان  
 خدایش اهل اجل قاهر  
 چه بپوشد در آن انکار شکر  
 ملک و بی بر خور مرد فاجر  
 حریف تویش چنانکه نظام  
 مستدرکی بود هرگز مستدر  
 نه خدای خود کرده و نه خدای  
 و یا تمجیل با و ت و را در  
 زبان اندر شکر انعام تو حاضر  
 ز بیم مایل و از زنده زار  
 جام او در آید نسبت بر  
 جودش و دنیا بد حسن حاضر  
 نرا چه چون تو ایام سپارد  
 بفرمان داد و اندر ملک آفر  
 زمانه صفت معجز و تو قادر  
 جهان چون موسی حسود  
 خیانتی را بختی ای فاجر

و آن را او چنان گمان بداد	خیاضی را او بعد محمود نام
و گریه پذیرین دست بدید	کسم در غمت است الا نادور
بیاد آن حقوق گم بمانت	زبانها دارم از غنی بپاکر
و سر محرم بر آن مقصود دارد	با غم غمبیدم جز مقصود
بشهر آزار متقابل کی توان کرد	و لیکن شمس بیکو تر شاد
چو خاموشی بود کس در آن	درین معنی چه خاموشی و چه زار
همیشه تا بوزد ارکان موثر	همیشه تا بود کردن میسر
جوار گمانت مباد هیچ نقص	چو گردنت مباد هیچ آفر
ز جوخت باز عسری بزداید	ز بخت هر عسری بزداید
بر احکام رضا حکم تو باشد	بر اسپد ارقد علم تو قادر
سعادت نشینت مجلس	در ایت هم عونت برین بار
ترا در شمع امری باز جای	مادر عسیر طبعی بر ما هر
چو سیدی بگذرد زان جا	بید و بیکر از لب بشهر

بغال نیک در آمد بشهر موکب	بطلای که سجودش همیشه نصیب
یار کاه نیز کی نشست باز جای	بمال مجلس سلطان و یار کاه نیز
بهای ملت اسلام و خرد وین نهاد	که او غنچه و بیایک را بعد
جان باه و محمد محمد را گوید	نمود کار دل و دست است ابر طیر
پیش بخت پایش بر زرد بگرد	نشین نیز و کاشش چو زمین خن ترید
چو نه نرسد قتل اتم بر احد	بخت محل کشد باغ ظلم در زخیر

ز با هرت هوش غرا پا از پستی  
به نوا می کشش سحرست و طبع  
ز سبک غار بر آرد تپ بیت خوش  
زبان فی در امر او زبانه زمین  
از زبانه تا به زبان بزم و خست  
زبان کیمت که در نقش کز کز ان  
ایا چند در شرف در زان مردم  
شوده در نظر کز کز توده نه که  
کند دنگ کاب تو خاک را طره  
نخجای کنت را نموده ابر غم  
نمکال ترا قبل بر خاک نشینم  
بیارگاه تو مرغی حاجب درگاه  
به پیش قدم تو گردن بود به یاد  
فاده نور عطای تو بر صبح و شب  
همون دایت در تو پست و فرو  
ذای قدر تو افلاک و به نایلم  
کو تو هر صورت ماده خلقت  
سپهر ملک خمیر تو که برست آورد  
شهاب ملک تو به دیدن لبه  
زلف آتش خشم تو به سکان اگر

نه اچا عت اخوش کانت از زور  
در حوالی درش میسرست و نه  
ز شیر خورده جوش بهت میسر  
بهر یقین بر قهرا و سپهر صبر  
درد سپهر ندارد نهانی دلیل و کبر  
بهر صفت که در خورش کز نصیر  
و با وجود و سخا و زمین سنج نظر  
نموده در نظر عت تو جود حیر  
و به شتاب جان تو به زانو  
لطیفای دلت را نشسته به خور  
اگر وجود ترا بر زمین نرسد تا خیر  
بحضرت تو طهارت و فیل و ابر  
به پیش طبع تو در با و در خست  
جانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبر  
ز شیر رایت تو شیر مرغ است اسیر  
ز دام جود تو نظر بر دید و فی طیر  
که آن صیوت کند روزه و این طیر  
کند بواب روان بر طایر و فی طیر  
همان کند که به بران شهاب آید  
باب خوریا به بختش چند بر

که در روزگارش کارهای بزرگین کرد	شعشع هم نه خواند و سخن تو را پیش نگرفت
نهاده و کین ترا حکم داشت و کین	خواب و چشم ترا طبع داشت و عوید
حد و خواب جز در اندیشه و جود بود	که بر زبان پنهان تر از اندیشه تعبیر
بزرگواران که در چشم جوشتری بر جود	ز لعل لعل میزان شود بخانه رقیب
چون بخت و جود او بسبب بزرگ بود	بر پستی و کثرت شود و جود قامت شیر
بفرودست تو لا اله الا الله	چگونه لایق تقدیر آید این تدبیر
از آن ضمیمه خواب آن اثر می بینم	که مثل آن نگه شده است هرگز نمی بینم
بشیخ حال درین حال حق حاجت	زبان حال با او من می گفتم تقریر
همیشه تا بدو آسمان و آتش را	نهانی زهر آلوده فاطمی نه آید
ز میراثم و اقبال آسمان بود	بکانه دولت تو هر زمان هزار آید
طبیعی بای و رفیت همیشه جود	غلام بخت جودت همیشه عالم بود
ز شک اشک اندیش تو بعد از جود	ز دلخوری به آسود تو تعبیر زود
ز هر طاعت این کوز هر طاعت	ز جود ناله آن زار مسجود تا زود
موانعت ز سحر و سپهر خفت مراد	مخالفت ز جهان تو خور خفت غیر

دیس شرق و مغرب ضعیف و ضعیف	که دست شرق و مغرب ز عدل آید
به طاعت باز است و بپشتکار جود	با پستیا و پیروز و پایگاه جود
که نشسته گشت او در مسجود	بر بخت طاعت او که در مسجود بود
زایب نکل در خلعت او نشمر	سعادتی آید بر هر دو ایام مقصود



ای کشته دلی ملک تو صورت خاک ملک  
یاب بکینه دلبسته گللی تیران نهاد  
تا ملک بر زمین تو جاری ز بارش شد  
آواز آن لعاب که مستحق ملک است  
علم خدای برده علم ساخت مل و  
آن در آن لپشت خضاد و کار و هر  
آن در آن لپکر و پیکب ریت هم  
گلک ترا که ماقصد و نقل آدم است  
فات ترا که واسطه عقد علم است  
عمریت بلکه نشو نبات نبات است  
الافو ای شکر زده لب و کر  
بر بار سویی باس تو خطیب نیست  
بر شیر بر خوار خاک تب گم کنند  
تقدیر کرد باره حسن تو طرف کرد  
ایام آفت دار نهاد ترا پید  
از سبزه و خوف تو برون چید  
وایم جو خلق ساعت از آمدن تو  
ای بارگاه ترانق آفتاب است  
چون خرامت و نیز که صدای

ای بی قرار و دلبسته برین تو ملک  
چندین هزاره خسیب از گاه و ملک  
تو گین زبانه زود و بسیار ملک  
و پاهو قضا بکنده بود و تار ملک  
آورده از در پست شد این را تار ملک  
و این تا باید بیای تدر و داد ملک  
و این تا باید بخت پیکار ملک  
آورده تا حق انظرف جو بیار ملک  
برورده و ای شرف آور ملک  
یا آفتاب رای تو در تو سب ملک  
از اهدال دور تو بر شاخه ملک  
و منت بریده باز کشد از جبار ملک  
که بکند و بجهت تو در مرغزار ملک  
کشای ای اسپس که دارد حصار ملک  
کشای ای دوام که دارد دار ملک  
کوچه تو خود و سایه برون شد ملک  
تو تو می شنید از خویش دنیا ملک  
دی آستان تو رفیق استوار ملک  
تو خیم تو تا بهمان در و بار ملک

یکی سنجی نهان که از انصاف تو نیافت	معراج بخت و دولت مطلق و اگر
خار و تیغ حق و باطل لکست بین تو بود	ایستاد شاد باش ز بی غمی که اگر
خوشبید روز کی دوسه پیش از روزگار	بر پا که خود تو بختی در جوار ملک
بینی که ملک را به تبارت سپردم	بزرگوار نشسته چون بر طغیان شاه ملک
چون در سواد ملک کشید را بیت	آیند در سواد سایه از چرخ و بار ملک
تند بکشت نیل کین بین که آمد انکه	مست از هزار گونه شرف باد ملک
باری کسی که ملک بر داشت از راه	باز چون تو پا که هر زده بوفی ملک
ای ملک از بس بی طاعت من خواستار تو	داند بس بی طاعت من خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف می کند	انده شایع غلت در آشکار ملک
ای قدر تصرف تو جهان تا پدید آید	یک روز زده روزگار تو خود ز ملک
صفت قدیم جزو بهند تو ملک شایر	یارت خدای جزو شکوه تو بار ملک
کلی که خیمه از خم کرده و در بر داشت	در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر فکرت یکی وضع و شربت	در ملکیت بجزو صناد و کار ملک

بانی بختی و غمی و جبار	کشته و دیده با بار کار
عز و محنت تو بخت و هوا	فرو و سخت تو سپهر هوا
بر تو حال مشکلات و سستی	هر چه تو بر کرده سپهر
از بهر برافتن آید ملک	وز بخت نیز بت آید ملک
در داغ ملک صدای خفت	کرده تالیف سخن و سپهر



کرده زان پس کمران صفا	میدان پرده دندانه کار
گفته باطل نه نور یو ارش	آن دوری که داشت لیل و نهار
مستدل عالمی که در تو طوبی	همه هم ساکنند هم طیار
بر انجیب حصه کرده پیش	همه غایت اند هم بسیار
تخت مکان نه نگاه ترا	آسمان کرده زمین اند نگاه
جام ساینه بر نگاه ترا	نیکو پستان نه دست و نه تیار
سجده روی تو فلک عزت	رخ و بام تو فلک منار
با تو عنوان نهاده پیش	چند کرت حصار و پادشاه
بهرادر عازمت بوده	دهر ز دهر آسمان مهار
سحر نقش ترا نموده سجود	مردم دید با هزار هزار
بر نگاه ترا مثال مشوق	همه وقتی بر آفتاب حصار
دیم و ترک رز نگاه ترا	چکار می دگر نه جو چکار
روح این چون شهاب آتش سوز	تخت او چون جره کو هر دار
دشمن طبعه لشکار کا ترا	خامه بی اضطراب و آه و غار
گر که بلی نه گشته بر تارک	باز تو کجک چشته در تارک
سیردکا و تری نزل و شب	ابد الله هر باده در چکار
شرقت مایه کسبه جهان	کاش بشیر سیرد کجکار
باید تو جهان وضع شدت	گاه سهار از قعدا است دار
آسمان زبردست باید رشت	دندانه کردی پستار و پرده

بناغ میبویست راجه اعلیٰ خوش	همه رخسار نشسته بر دیوار
طلام تند تو بر کردون نه	چون بوی جوارگان چار
برستیم با تاجون بناست	فانی از کر و کش خواند
یکدم از غل و باغش خلیا	دایه تشو را بخود مکنار
سویکش بجز سبیلان کویا	ز کسبش بجز عاشقان
بخود سر و او بخیر جد	کی کند بر در بد و بدست
سایه پدید او بچسبده روز	کی بچسبد کشیده جادو کار
صدق اشکند هیچ برگزاد	مه اطراف خوشش بر بخار
فضل او بچسبده او مرغ	لوی بچسبده بزا و شکار
ده تالیش بر زبان هر پر	مرحبا گوی از ایران موار
تا بسوده در روز پس وزیر	بیزلف نقیشت و پست چار
آن قدر قدرت و خفا پنهان	آن ملک سپید و فکله کار
تا هر دین که شایع نصرت دین	ندید با هیچ رعدش تاب
تا بر این لطفه انکه ظفر	عه بر در کوشش گذار دگار
انکه بغیر و دکلک راز و حق	و انکه شکست تیغ را بزار
انکه بچسبند و نزار و زرد	نقشه های زمانه را چنان
کشتش را بجز چرخ استیلا	همیش را بجز بخت استیلا
دست را بش بکوفت طالع	بر کشیدند از درون سهار
کرده خوش بسودر تسلیم	داده و مهرش بچسبده کی اقرار

نه مجاش با جال تو ای  
که رخش بیاختن با ساق  
دست چو شش بند برستون  
راست با چشش اندک  
بود کارش بطبع گفت بگر  
بسته با کلک ازضا بعت  
داشتند سر جبهه را بایم  
بفرود گیش کاین من کا  
کرده دوش بفرود آید  
تا جهان لاف بند گیش  
ای لب لاله لاله  
ای قصاص در تو جوی جا  
منیر حکم تو زمانه نورد  
کود را با طایفه رحمت  
جیش در دست و دل بود  
راقت اینت حق گستر  
زنت کلک دست تو نورد  
چو لایو جویب کرگشت  
صاحبانه از آنکه کلک

نه لایویش زبرد دست شمار  
خورشش بیاختن با ساق  
بای چشش درام بر دم مادر  
خانه برد از فتنه بسیار  
هر چه ایش بگفت چای  
گفته برای او قند اسپار  
سایه پیرایشش بکام  
کرده یک غم و یک زبان آوار  
اجساب بیاختن بیاور  
مرد باندست و سوزن انداز  
چون گشتند آفتاب را لایو  
دی قهر برده تو خان را بایر  
شعله باس تو پستاره شرار  
گشته قایم جادای قمار  
نمده را در بقیعها بیاور  
نفت معرست باطل خوار  
تا جانر آشیر گشت بسیار  
کلک را در جهان جوید بایر  
داره از من بدین سخن از بایر

گفت

آدمین رفته بادت و شوق  
چنگی چند محراب شیدم  
منشی حکرم خواند در طرف  
گفت بچا صاحب ملک شنید  
این خانه نیز در سخن نیست  
اگر تو بی او کنده نصیب  
و آنکه دارند در مراد ملک  
و آنکه در شرف و نه جایک میبر  
و آنکه هرگز هیچ وجه ندید  
و آنکه از دی کسب نداشت  
گفت خاندان بگوشه انش  
صاحبش خوانا سو گذا گذا  
و ای کسبش شام نمید یافت  
ای دران بایکر بگوشه  
نفت از تیر چرخ ناطق تر  
نجدای بارچین مقام رسید  
من و لبسای میگویم در نه  
چو صاحب سخن نیاره کرد  
تا به دوزخ نه رهوی را گل  
کرا در میان خواب و غار  
زین شکر کریمه حیات  
گفت معنی جهان و نقطه سیاه  
گفت تا ای سیدم دل زینار  
و این سخن پیش بر زبان گذار  
خسرو و صاحب و سپه سالار  
بندگانش ملک را تبار  
و آنکه نمیشد و نه یاد قرار  
فلکش خجده آب و امیر یار  
نه چون سپاه و نه میوار  
تا به تیر بر شمشیر  
هین مری کار و دستیار  
دخت بر پشت نگش از ریار  
از درای و لاییت کتیار  
دست از خلق خسته فریدم  
م شود بازبان تیر از غار  
بر بساط تو از عصار و کبار  
و چنین بر سخن روی اهرار  
تا به تیر خسته بی را خوار

فلک بخت ز زهره رخسار  
دور فرغان و دست مجاهد  
واعیان دوام دولت تو  
جاست از غوره خط پست  
دشمن از انقضا گفت بگیر

کک هم بر ملک قندار گرفت  
رخ آقبال باز نشو منو و  
مقی ملک در تزلزل بود  
کک تیغ بخش تیغ ملوک  
انگه ملکی یک سوال بداد  
صبح نیش جواز نام بخت  
کس برش جو بر سرافشا و  
زدم اورا فلک تصور کرد  
نرم اورا زمانه یاد آورد  
سایه حسم بر زمین افکند  
نقطه باس بر اثر کشید  
کجا خسر دادند اند  
نه بکشت و نه در حوض  
سند بپار جسد و گل قندار

باد چو ناکه شکفت گلزار  
بای بیرون نهاده ارجمند  
انسان جن با سینه و انگار  
جانت از غم و ملک بجزوار  
هر خدای حکم گفته بیا و

روزگار آفر او شکار گرفت  
تیغ انصاف باز گرفت  
عاقبت بر ملک دست گرفت  
کز بین ملک و بی گرفت  
و انگه ملکی یک سوال گرفت  
آفتاب آسمان حصار گرفت  
خانه زهره زو نگار گرفت  
ساختن تیغ آب و آبر گرفت  
نگرش رنگ نوبهار گرفت  
کوهر خاک از دست گرفت  
کنند جیغ از دست گرفت  
این سه نام از تر افتار گرفت  
تیغ جو در ترش گرفت  
باد حسم تر و مبار گرفت

که در کاب تو ایستودار گرفت	بای ملک ایستودار کنون گرفت
ملک عالم همان شمار گرفت	مر عالم شمار عرصه نمود گرفت
ملک ازین خط گرفت گرفت	چند روز از سپهر خط چینی
که به زاندا زه پیش کار گرفت	سایه بر کار خصم افشاندی
مر تخت تو در کف گرفت	تخل ایکن بر سر آمد باز
انفرادی باختیار گرفت	جنت بی ضرورتی دویدند
کو شنه تخت شریار گرفت	کو شنه از جهان پده گذاشت
تا بدیش زمانه مار گرفت	تا بپایش زمانه از خار سپید
مع که شکل لاله زار گرفت	روزه محبت که از طراوه فصل
صورت قدر کرده کار گرفت	کارزار و هزار هر سپهر
آب ناهورده پیش بار گرفت	از نسیب تو شکر کرده نرا
هوس کو که کو گرفت	فشار از آردی خواب امان
کار خصمی تو خوار گرفت	ای بخواری من داده هر شی
چون و عاشق دمی غار گرفت	نصم اگر غره شد بستی حکم
دار ملک ایستودار گرفت	چرا در دامن ال مبتدیت
حکمی چون تو هوشیار گرفت	ایک در خواب قتلش گذاشت
بین که ضمانت را خوار گرفت	نیز در ای صبح دولت سخن
دی جر بگشت حکم بار گرفت	تا در اشالی نرومان گویش
که نه کینی زرد ز کار گرفت	روزگار تو باره در سبک

ای بهت بر تو از چرخ آید  
 برو چنگت گوی از باد سباز  
 ای جوانختی که شل و شسته تو  
 بنده امشب با جلال که بنده  
 غم این دارد که خود آینه نفس  
 و بکلی چو ناله کرد آینه پسته  
 خانه امین تر از پست الحرام  
 تا با گنوج حسنه میزی دایم  
 از ترش رو بدو تار یکی که بود  
 کادو و شای طربان این زمان  
 یک جراحی با دانه نام و دست  
 رخ چون پیش به نوا و ملک  
 از صفاد رسپشی چون فصل و دل  
 رنگ او با نعل چون شلخ بزم  
 کرد پستی ای ببا شکر و من  
 در نه فردا دست آورد آینه  
 انور کای خود کیسا میسکند

و بر بزرگی دین نروان داسیر  
 کرده دپشت دست برابر مطیر  
 کس نیاید در خم کردن بپر  
 آن برای و ملک چون خوشبید  
 باز دارد از قیل و از کشیر  
 همچو دیک کارهای ما خیر  
 شاه ی نیکو تر از بد منیر  
 زانکه در شربت نباشد زوگر بر  
 چون جنای عمر و چون دور صبر  
 خشک کرد از خشک سال فایده شیر  
 ورد و باشد آینه کاری بی نظیر  
 نیز چون رای به کوی و زبر  
 و ز خوشی و در خوشی جان و مهر  
 در نه باری نه و چون هر که نه بر  
 کز تو گویم به منسیر و با کسیر  
 کای سلماتان ازین کار نظیر  
 تو بهند کی کن برده خود به کبر

منت از کرد کار و ادب است  
 صد راقی نسبت وین کرد  
 این را نسب کنون که می بینی  
 با من صاحب دولت بدست  
 ای جوانی که دست علی ترا  
 پیش است و دل تو ناچیز  
 غیرت در معیشت این یک  
 هر چه در زیر چرخ دانی است  
 دقت گفت که کاه و دانه  
 رانده بر میان تو آن احکام  
 پیش است تو ابرو و دست  
 فتن باک تو ناخن روی است  
 در صهار حاسبت حوس  
 باقی زن و آن خود پندار  
 مرد و خورشید شمع و بی شمع  
 چاه تو این شنیده این دیده  
 ز خجسته بدایک مثل تو نیست  
 آدم با حدیث بهشت تو نیست  
 کندانی که در دوازده میل  
 که ترک کار با نظام و دست  
 تندش جای تار که غریب  
 اثر جادو کلی و منت  
 کین لطیف بخت و سحر  
 کمان و عاکسی و بحر کعبه  
 هر چه در بحر و کان نه و گشت  
 بخت خوب موسی آن و گشت  
 راستی بر روی از ان هر گشت  
 سبک راسخ و خاک را بهر  
 که کائنات رخ نهانه بر است  
 نزد علی تو بجز چون شست  
 نوک ملک تو منشی طاعت  
 مرک چون حلقه از برون نه  
 هر چه بر خوان و هر با خیر  
 تا بر سپید نشان کند  
 مکر کوز و انتخاب گشت  
 ز بر گردون مکر که بر نه  
 که نو و ابرو و جان سپرد  
 منت پیکش همیشه در سحر

در بیان زین  
 در بیان زین  
 در بیان زین



حق کار کا ر منت اوست	که سواد مدو پادشاه نورست
نصنای صبیح حق اوم	که میرا جیاد ابوالبشیرست
بر جایی که کرد نورج نبی	که در افغانی از آن سترگست
رضای خلیل ابراهیم	که پیچیدم در جهان پست
حق داد و دو لطف نعت	که ترا داشت منتظ است
نیاز و نیاز یعقوب	در غم بوسنی کش آن پست
کعب موسی کلیم کریم	بوم سبب که زنده گشت
بر مصطفی شریف قریش	که در حق رسل عزیز گشت
بصفا و غنا صدق عشیق	که ندل جان فروش و محار
در لیل و صیبت حسدی	که طوثر رحمت از عرش گشت
بجیا و حیات ذی النورین	که خفیت مولف سورت
کعب ذوالفقار مرقصولا	که بحرب اندرون جوشید
حمت جبریل روح امین	که صحت جانش زنده گشت
حق میکال خواجسته کلوت	که ذکر و پادشاه مبدع گشت
صداوند ای اسپرافیل	که منادی و منی حشر گشت
بکمال و جلال عزرائیل	که کین دوار جان جا نور گشت
بصلاطت و سبام روح جواد	که حاصل استقام ازین چهار گشت
حمت کعبه و صفا و منی	حق آن رکن کش لب جوت
بکلام خدای حسنه و جل	که بر آیت از ده صد میر گشت

حرمت رفته تیامت خطه  
 بغزیری مدعی نعمت او  
 بگری و لطف و رحمت او  
 که مرا دروغای حرمت تو  
 چمن بوستان نعمت ترا  
 که زینج و ثنا و شکوه  
 و انجی کننده حاسد ان لبر  
 ناک نفس ستور تو بر من  
 سبب نیست تو اندل پاک  
 ز آنکه دانه که پیش من تو  
 پس که از اعدا و درستی  
 تو بسندی که بد کنی منم  
 چکنم باز کیم از صریح  
 جو حدیث است از تو برگردم  
 چون بجام تو پیام را بخورم  
 پس بگویند منیده را عاشاک  
 ای جوادی که خاک پتیا را  
 صفوفای کرشل کنتم  
 خون منبره کنش پیرست  
 حق حسنی که نام او پیرست  
 که زیادت ز خطر و خطر  
 که کنکار را اسیرست  
 نه شب خواب نه بر بخت  
 خاطر من از قدرت مایه  
 وایش پنج و شش و یک  
 بر تو که چلکی پدرست  
 بهتر از تو نیای چشم منست  
 جان من بسته بران کر  
 آردیش بجله مخضرست  
 حالتی او شاد و کاکاست  
 چون می رانجون تو به نظیر  
 بنده را از این قدر بصر  
 اعدا صد و قول مخضرست  
 از دور تو بگوید و گریست  
 مردکی ریش کا و کون جو  
 بوسه ده کشنده هر که با تو  
 ملعون کسیر و گشتن پیرست  
 خون منبره کنش پیرست

در این عالم تو پیام را بخورم  
 پس بگویند منیده را عاشاک  
 ای جوادی که خاک پتیا را  
 صفوفای کرشل کنتم  
 خون منبره کنش پیرست



ای من بنده جنت ز جانی پرست  
 کارم از دست من برشته بگر  
 من بگویم که حال من سبده  
 حال من سبده بیکند تویی  
 تا بود چرخ را جنوب و شمال  
 تا بود ماه را در کعبه  
 تحت اوت همیشه چرخ بید  
 تیاج اوت همیشه در شیر  
 اشک بدخواست از خند تو  
 روی بدگویت از خا بود  
 قامت تخت جود است  
 ناله حادث چون ناله زیر

ای برادر بشنوی رزمی ز سر شاه  
 تا داشت که اکس از خورشید  
 و انگار که کس تا کین ملک رده  
 حالتی مدانه افق این سخن را  
 زانکه حاجت نمده تا قصه را  
 تا علی به تو نشود آن که خود بر در  
 کار خلد جو بخشیم کی شود هر گام  
 کلان یکی جولاکی و اندوه گشتی گری  
 باز اگر شاه بنده حق شصت است  
 در نظام عالم از روی خود بگری  
 آدمی را چون غنوت شرط کار  
 همان ز کین سی و سه زبان بگری  
 آن شنید پس کی رسد کس به پیش  
 اما تو ده نیست روی گلی نای خولا  
 و از نای انگار که از تو باشد جری  
 تو جانرا کیستی تا بی معرفت کار  
 آن نه ناری بر کسی حق نیست او که  
 از جود اویش بگو آخر من آزاد مرد  
 او ترا کی گفت کین کهنه را راجع کن  
 تم داشت که اکس از خورشید  
 حالتی مدانه افق این سخن را  
 زانکه حاجت نمده تا قصه را  
 تا علی به تو نشود آن که خود بر در  
 کار خلد جو بخشیم کی شود هر گام  
 کلان یکی جولاکی و اندوه گشتی گری  
 باز اگر شاه بنده حق شصت است  
 در نظام عالم از روی خود بگری  
 آدمی را چون غنوت شرط کار  
 همان ز کین سی و سه زبان بگری  
 آن شنید پس کی رسد کس به پیش  
 اما تو ده نیست روی گلی نای خولا  
 و از نای انگار که از تو باشد جری  
 تو جانرا کیستی تا بی معرفت کار  
 آن نه ناری بر کسی حق نیست او که  
 از جود اویش بگو آخر من آزاد مرد  
 او ترا کی گفت کین کهنه را راجع کن

عز و خرد و سبکی ضایع از تو تاوان بخوار  
خسار آمد هر چه با شوی بشوای خردیست  
خود جز از بر قیاس از عدل دیگر بر حسب  
برینم در یکم خویش را که تو بیا بی چهر  
و شمع این من شمع پسندش پرورم  
شعروانی هست در راز و نه خویش بر حال  
تا بغیضی بیکش شکری ز بر کد نیست  
کرد از شکوهی حاصل چمن نیست بیا  
بیکم سپهر من این کون نظام زمین  
راستی به پوزانسی که با در نهوا  
ز انگار و چون دیگران هیچ و جا هرگز  
آدم با این سخن کردنت نباشد  
ای بیکای در سخن دانی که خط است  
چون دار و نیستی با نظر تو نظر جان  
سجده نشستی که تارون بود که نکند  
مستزاد با شمع شعروانی که کشید  
گورن من منور را که در قضا و سال  
خاندانهای که بهشت بخت بود ابد  
از آنکه شکل در این شعری بسیار

هم تو حاکم باشی تا زمین به کفر و شوی  
ز انگار پناه کند بختی از یک است  
ایسیا شمس که هر دو است از چهر  
و نه در آنجا من جفا می جو کا و نه  
ای سکه نام خان از دست دشمن بود  
تا پیش کو خواه کیوان باشی در ایست  
چنین او در بد و خطرت که بر از دست  
موجب تو به است و جای آنکه دفتر است  
کا نوری به یا نوری در سخن یا سپهر  
و آن نه از سخن سخن یا از کمال غایب  
پس در آنجا که بدت من و دیگرم تو دیگر  
ز آنکه بی دلو و بیارم کرد چندی که  
مکاشند نظم مندی ز به از ساق  
و سخن خدایت منیع باشی و خدایت  
از یکی بچو بچو بدان که را را شمس  
نشر با صند محو و ذکر خضر  
شعر شمس و گفت یک است این شعر  
و کسی چون سخن بری چرخ کران شد  
کا خای چادر پوشش به چادر

و سر

چرخ مهر آفت می باید که دامن گیر دوش  
 تا شقایق روی نهند نه ز آتش کمر  
 عافان ماضی اشعار اهل حکمت کی شود  
 اگر با سبب دنیا کی غمناز و هر  
 یارب این حکمت چه چربند و نه طربند  
 اگر نبوی صاع شود اندر عالم برین  
 انو صیفاش می از بند کی این می کش  
 که به سوسن در بان آمد و غمناز کی کش  
 چاشنی احسن ملک از داکتر بر بطبع  
 خوش نیاید نفس اگر نه خنده و نه گری  
 کشی بزمک میران را که سخی دارد  
 که بیشت پرورن دامن که دارا زار

دوش در حبس آن شب همار  
 تا بر دوشم نبود جواب و قرار  
 همه با ماه و نه مهر و دهم انص  
 نه با آه و ناله بودم کار  
 نه در ایک زمان کسی مونس  
 نه کسی یک نفس احسن کار  
 همه بستر ز اشک من بکین  
 می کشور از راه سحر کار  
 به یلم از خون جلاله خود رنگ  
 اشکم از غم و دلوی  
 سه و دهم ز زخم دست کرد  
 دل و جانم ز تیر حبس کار  
 زخم اندر رخ و درد همچو تیر  
 دلم از درد و بار  
 نسیم سرد و سپیده آفتاب  
 دهم شکست دیده طوفان بار  
 کاه چون شمع قوت آتش تیر  
 کاه چون زهر زخمان می کشم  
 دست بر سپر زمان می کشم  
 تن بپوشد چرخ ازین بخت  
 جانم بپاید عهد ازین بخت  
 به لود  
 تا کی

تا کی این چو گردن پوست	تا کی این چو گردن پوست
یکصدانده جناح مرا	یکصدانده جناح مرا
طافتم نیست از خدای بزمی	طافتم نیست از خدای بزمی
این میگویم و میگویم	این میگویم و میگویم
با وجود نامهای من شنید	با وجود نامهای من شنید
کن ای انری خودش و جف	کن ای انری خودش و جف
با ناله کش که بار و کر	با ناله کش که بار و کر
نیز گفت و جف شکستش	نیز گفت و جف شکستش
بنا کرد و سود گردن را	بنا کرد و سود گردن را
شمس بن پهلوان لشکرش	شمس بن پهلوان لشکرش
خاص سلطان با ملک بگفت	خاص سلطان با ملک بگفت
موی بر سالیان زبان خواهد	موی بر سالیان زبان خواهد
نظر لطیف او بر آن کاشاد	نظر لطیف او بر آن کاشاد
در پرچای او دست او	در پرچای او دست او
از در چهار اسب که سحر	از در چهار اسب که سحر
کر سب ز هر دو طبع خوش	کر سب ز هر دو طبع خوش
که زمین را کند ز نوید هوا	که زمین را کند ز نوید هوا
بر باد شناسد و کس او	بر باد شناسد و کس او
چو شاه باده مرغی و جف	چو شاه باده مرغی و جف
تا کی این چو گردن پوست	تا کی این چو گردن پوست
رو ز کی چو سب مرغی بگفت	رو ز کی چو سب مرغی بگفت
چش از نیم بیکم هم بسیار	چش از نیم بیکم هم بسیار
خاک بر سب ز کند و زار	خاک بر سب ز کند و زار
گفت با من بسته آن شب	گفت با من بسته آن شب
که شدت بخت جفت و دو تبار	که شدت بخت جفت و دو تبار
بر فزیدت از دوازدهم پایر	بر فزیدت از دوازدهم پایر
راه بنمود بخت پاک را	راه بنمود بخت پاک را
رو برین در که حسد افکند	رو برین در که حسد افکند
بخت اسلام فبدر اوار	بخت اسلام فبدر اوار
در سخاست بجوای بسیار	در سخاست بجوای بسیار
طبعش از بدخشبش و نیار	طبعش از بدخشبش و نیار
باز رست از زمانه اقدار	باز رست از زمانه اقدار
چو کی تن جوده به حد و غدار	چو کی تن جوده به حد و غدار
چون برون آید از پای پکار	چون برون آید از پای پکار
که تن با دای خوش رفتار	که تن با دای خوش رفتار
که حواری کند ز زمین و غبار	که حواری کند ز زمین و غبار
آنچنان از رخ و قش از دوار	آنچنان از رخ و قش از دوار
تجید بدید از برای شکار	تجید بدید از برای شکار

عرض

مهره آورد گرفته در دند  
 سایه روح و کس شمشیر  
 سپیدکاین خاک کرد و اند  
 ای ملک جوه ارشد آورد  
 ای جو قدرت هزارت کوی  
 تا جو نیست کارده لیت تو  
 تو بشا و ی شین که گشت  
 پس ترا پشت نصرت یزدان  
 آنکه در دیده تو دارد قله  
 رفعت این را سجد و شکر  
 بنده نیز از کیم امید  
 عالمی را جو از نوش کردید  
 در ذات قبل تر جی باید  
 جنت از جو عالم  
 کرد و در منزلت شد از دل  
 تا باشد بر یک در جو  
 حب اعدا را با و گرا  
 ای جو کوی و حاسه و خیمه  
 دیده آورد گرفته در دند  
 کبریا شد بر جبال و کمار  
 آب ن تیره کرد و از تبار  
 دی مردی جو صید کردار  
 دی جو تخت هزار خد گار  
 بی زبانست خصم جو غار  
 خود بر آرد ز دشمن تو دمار  
 پس ترا یار دولت طار  
 و آنکه بر در که تو باید بار  
 دولت از این سجد و شکر  
 خد متی گفت از قبل مشا  
 گشت در دام خدت و نیکار  
 پیش خبت تو از صناد  
 دست از کمر گیتی مکار  
 گشت بر مرکب مراد سوار  
 تا باشد فعل نور جو تار  
 روزی و پت را با گرا  
 سر بر خواد و دست بر



# فوله ایضا

۷۵

ایام نیرزایت رای کسیر باد  
روزش نیرخی منور روز ویداد  
بیزان آسمان را مد لش عدیل گشت  
صد بیکاه خورشید از اجرام و باد  
به از که راه در شب الیای کم شود  
از که دست حادثه از پای بگشاید  
بهر نظام عالم سفلی بسوی او  
انجا که از بندگی خورشید سخن بود  
و انجا که از احاطت طبعش نشود  
ای دولت جان تو خندان دکان  
آنجا که طبع اسیر بخت چون گشت  
کردن دست تو بپایه بند گشت  
بود قیامت در کجای آن  
علم ترا چون مرکز ارکان قرار داد  
گرم و شربت و منة فصلت چون بود  
مرد و جنگ خم پندت چون طبع درک  
باد و دولت تو چون بوان ملک در  
نعمت حایت که از پی نشر خلافت است  
کان نماز که در سپهر انوار که حکم

ایام او همیشه برایش مهنیر باد  
بایش ز غری حسیه نیلای تبر باد  
سلطان اختر از آرایش طیر باد  
سرخ فرمان و طعنه در دیر باد  
خورشید برای او مبدای طیر باد  
دست خفایت و کرمش دستگیر باد  
هر ساعتی ز عالم علوی صغیر باد  
چرخ جنبه با سمع و نعت معیر باد  
بهر محیط با سمع و دست خیر باد  
کردن پریش تو منور بانه خیر باد  
از آه و جثه پریشان چرخ و پیر باد  
در پای سمت تو مقبره جبر باد  
ز آن نجات دست تو ابر طیر باد  
حکم ترا چون انجم کرده و سپهر باد  
دیدن بجزالت شهید و شهباد  
در طبع بر کانت از و ز صبر باد  
در قیام ترا از انوار شب انیر باد  
تألیف صورت ملک ترا در صبر باد  
از سده نخستن می ترا در سپهر باد

چاه  
بجرت

کلیک

تانیر کان زور بر پا آرشد  
 از زنگ انگشت سبز چون کرم  
 از جنبش سپهر یکی بیزار  
 تیر تر نشانه از آفتاب کار تو  
 و زاید کرد تیر و کان ز جان هم  
 و ایم بر چکان فلک جرم تیر باد

زمانه گذران پس خیره و خیره  
 محل حشره جان از زمانه ایت که  
 کف کباب در ای صواب مدد  
 صفتی گفت اسلام و شمس برین حد  
 بخت حشره می که طبع و دانش را  
 بجنب حکمت او چون کوی نیست  
 بخت حشره جو کرد و نگر و خشت  
 برین است او چرخ شمس تا مشهور  
 بر طغش راه و پیاده زمانه جا  
 ساکی را می که نرزه بشکند  
 کلک و لطف او که نرزه کرد و شکست  
 تیر بر خورش از پیش کرد و شکست  
 ای زمانه شالی که از سپید است تو

ازین زمانه و دین در گذر که  
 که پیش کا رضا و مدبر وقت  
 محل حشره جان از زمانه و کرم  
 عمر که داشت بر ای و طالع کرم  
 نقابا هم و دست و خفا حشره  
 بجای طاهر و بکر کوی شمس  
 برای ست جو و رشید اگر چه بود  
 بر طبع او ملک و بر خضر  
 جو خورش آمد و انجالی همان  
 کون که پیش حوادث حشره  
 از آن قبل که نشان و نشانی  
 نمای تا بر شمس مد جان با کرم  
 جو طالعی زمانه زمانه بر خضر

این وقت از پیش بود و کرم

تو ای که معدن آرد از طاعت و عبادت  
چنان که من ترا چون غم و مصیبت  
نخواب من تو کوئی که گشتی ناخواب  
سجده است ترا چه کسرتن باران  
بناش اندر آب غایت تو غم است  
چه چرم من مسه غم تو از نور است  
پس پر شده را ندی نداده از چو  
چو اتصال سود و خوشی رخ کرد  
تو آن جهان امانی که در غایت تو  
معدن خواب در دست از غیب کین تو  
اگر چه بای خواب ندیده است  
شب و روز است بیکرانه چنان  
بیشتر تا به هر روزی بای لطف  
چو قدرت اند جان نعمت باد  
بند و چاه و شست و در میان هر که  
مها و صم تو عالی ز جانت از بلی  
بکام کام پادشاه را در کسیر  
تو ای که دیده بخت از سخات بی خبر  
سهرقه ترا چون شمس و همدگر  
که چون دیده به خشم تو انداخته است  
محیط طاعت ترا حکم گسترده است  
باب در صوم بسیار است  
چو ذات خل بر هر تو از هر است  
که نه طاعت تو غم تو از آن حسرت  
رخسای چشم ترا در جهان هزار است  
نقد و باشد و دانه نادر شیرین  
چو آن دلیل که بیدار گشت کوه گشت  
ظلم نیست که آن از وارث بگشت  
که در خضر و صوم بجا و غیر تر است  
چو غم تو نه چرخ مایه و جدت  
کزین چو نه چرخ مایه و جدت  
که او دین و سرور جهان و تو نیست  
که چو نه چرخ تو دار و در آن چو نه  
که بای صمت تو چون ملک ملک است

سینه بپوشید زار و دلش  
محنت تو است

نمی بر خفت ترا سحر بر تو  
نور ای تو آفتاب دگر

ای تو منور و جلال افروز	ای تو منور و جلال افروز
کزین آستان در که نشست	کزین آستان در که نشست
و هر قدر جنت کش و در	و هر قدر جنت کش و در
نزد صلی تو ای بجز و شل	نزد صلی تو ای بجز و شل
توان بود نام تو شروان	توان بود نام تو شروان
در هوای تو عیش خوش و غم	در هوای تو عیش خوش و غم
یک نیست از رضای تو غیر	یک نیست از رضای تو غیر
ای جان لعل و نور و شیشه	ای جان لعل و نور و شیشه
دست ما تو ابرو ای احسان	دست ما تو ابرو ای احسان
چرخ ده جنب رخت تو خیر	چرخ ده جنب رخت تو خیر
و حجت آرد از در جنت نشانی	و حجت آرد از در جنت نشانی
کار بند و مشوره شاد	کار بند و مشوره شاد
چون بجز آن خلایق جزو میا	چون بجز آن خلایق جزو میا
پاسبان برای ملک تواند	پاسبان برای ملک تواند
نوبت کس بجای کشته است	نوبت کس بجای کشته است
چون تو کرد و بجز حجت اگر	چون تو کرد و بجز حجت اگر
ای زمین علم و انبیا	ای زمین علم و انبیا
ای بزرگی که از بزرگی و جاه	ای بزرگی که از بزرگی و جاه
کرد هر جن در دست محنت بانه	کرد هر جن در دست محنت بانه
ای تو منور و جلال افروز	ای تو منور و جلال افروز
کزین آستان در که نشست	کزین آستان در که نشست
و هر قدر جنت کش و در	و هر قدر جنت کش و در
نزد صلی تو ای بجز و شل	نزد صلی تو ای بجز و شل
توان بود نام تو شروان	توان بود نام تو شروان
در هوای تو عیش خوش و غم	در هوای تو عیش خوش و غم
یک نیست از رضای تو غیر	یک نیست از رضای تو غیر
ای جان لعل و نور و شیشه	ای جان لعل و نور و شیشه
دست ما تو ابرو ای احسان	دست ما تو ابرو ای احسان
چرخ ده جنب رخت تو خیر	چرخ ده جنب رخت تو خیر
و حجت آرد از در جنت نشانی	و حجت آرد از در جنت نشانی
کار بند و مشوره شاد	کار بند و مشوره شاد
چون بجز آن خلایق جزو میا	چون بجز آن خلایق جزو میا
پاسبان برای ملک تواند	پاسبان برای ملک تواند
نوبت کس بجای کشته است	نوبت کس بجای کشته است
چون تو کرد و بجز حجت اگر	چون تو کرد و بجز حجت اگر
ای زمین علم و انبیا	ای زمین علم و انبیا
ای بزرگی که از بزرگی و جاه	ای بزرگی که از بزرگی و جاه
کرد هر جن در دست محنت بانه	کرد هر جن در دست محنت بانه

بگشت از کجای پرتیبه انکه	که روزی چه که تو کند
بنده نیز از کجای سبده	نه منی گشت از کجای سبده
عاجزی بود یا تو که پناه	از بد روزگار بد که هر
ممنی بود و امن تو گرفت	از جفای سپهر وین پرده
طعنش بود که ترسان بود	بلی نیازش کنی بجا و زور
کردن دستش بگش تو فدا	باید از زده است تو خطر
بره از نخست انجسم	بجهد از مساحت کشور
دنی شد که ناچار آن سبده	چشم دارد بر او و گوش هر
ست سنگم انکه از کج	بر سبده های مرد تو پر
جمله در گوش چنان که برنگد	که چشم ضایت تو طعنه
بنده را گوشمال داد پس	بنیایب یکی پر و منبر
صد و نون ترا پسند از	از انکه آن دیده از جده چه
نخ گمان را زان دست نما	شمار آن حسنه کرم نیاید بر
نیت نادر ز خاندان نظام	دانش و رای و هم دگر در من
نور نادر نباشد از خورشید	بوی نادر نباشد از جبر
نابود تیره خاک و صافی آ	تا بود تنه پاد و نیز انکه
حالت سبده ابد و ظلم	اسمان تخت و آفتاب افروز
مید و نمده و تفرین اقبال	کجک پاسبند و حسین و اور
چون منت صد هزار تحت	چون جان صد هزار زان بر

قامت

را دیار

دیرزی شادمان بهمت	کامران ملک اردو شاد
ای زندای تو کجاست دین محرم	شب این روز و نام تو ای کسب
حامل حسرت ز نامزد ابرت	دور نسوم تو کمرست شاد
دولت تو چه ذکر تو بهیست	صادق و ارغوسیا و دوبر
کجاست تو شیخ ملک را بنیست	رایت تو چه نام تو نصیر
کیم از غیض بهیست آورده	دست تو کجاست زندی را کجور
سند قدم ترا شایسته عافیت	در جهان بهیست زندی را کجور
شاکر خط ساید بهیست	نور زای ترا خجیل طور
هم دوست تو شاید بود	ساکن و سایر و خوش و طوبی
همگی از دولت خیر و خیرم	که خیر بود بهیست و نور
داده از روزگار شمع عذوب	نور با تویی آسمان شاد
نشدت را انکلا کوشه جان	روز و شب را جان نام و نور
پیشانی تو روزگار معرفت	کرده در اسن قیامت نور
برده آنجا که ذکر حامل ذکر	با تو تو را ز نامست نور
استغاثی کرده صفا و طوبی	حرکات و شان تو شاد
آشایان که در نظام خیال	چرخ ختم تو نیست به مقدر
نه قضای دور و محال	چرخ سنی تو نیست بهیست
ختم تو را نام نهند بهیست	نشی برای تو و بهیست
	که نباشد در و بهیست

کردند پارسا سپه و هوا	مستی عدلی نه نشوار بود
نوشته گشته برگشته چو	کمر حمله بپسند ز چو ر
هر چه در ملک حل و عقد گشت	گلک آن عالمی در مود
تا بود گشته بگشت خرد	تا بود سر سپید و دود
موقف خرسیت بار گشت	در او در صبر تا سبب صود
کز قدم گشته گان عاود	متسلل می گشته نشود
و امنت کز سپهر سپه	نشینه برو خیار فرود
بگذار از ملک کون زند	فردم است تو نمی چسبند
کروانده سپه بای حضرت تو	دود و بوند مسیح و مزدور
نشود و پیش تو سپه بماند	بچنان بار نامها مفرد
نشو طمی نه آن عاود	که نفس بر پروانه با جور
طی عوده است اگر رنگش	تجدی بگرد و از لنگور
نفرین معتدل مزاجی نیست	کز نف کسبه یا شود خورد
رو که کامل تر از تو مرد زاد	با در ملک بر سر سپه در
لاف مردی زند مسود و یک	نام رنگی بود بسی کاغذ
معتدل جاه باوی از بی انگ	بغا اعتدال شده کور
ای تعاد ترا خواص توام	وی عطای تر از توام و دوز
و آنکه من سینه بودم ند	نه کرد بر ازین سعاد
و اینکه در کج نگه اند	و مذاق توام چو سپه در

مانند ال که احتیاج نیست	خود محسوس گنجی بود مجبور
بجذابی که ایشیت است	رنج رنجور و فانی است
که مرا از همه جهان نیست	و این ز جهان خدایت بخور
از جهان مجلسی نیز نیست	تا چو او ایدم صبیح نفور
ای چه یگانه ایست من	حسب قوت نداری تصور
تا از پیشان که فرط افلا	خط قرصت پای منور
تا از عمر آن قدر که باید	کنی بر نهایی تو منصور
که بر آبی که صدق نیست	بستم نزد خویشین مغرور
چون کنم در صدر اهل زمان	ای بساط تو برد ایضا
خشم و لبه ز زلف است	نخستم غمگوار تر ز خود
حال من شبیه حد عالم	حال آن رخ فردی مشا بود
از جبره ایشتم حساب براد	کان نشد چون حساب براد
چون صدف تا که گیسو زخم	با کلامی جو لولی مستور
هر چه می بستم چو کرد و کس	شاید بایستم و سک مجبور
سک قصاص بهی از دوز	استخوان زیره بر خا سحر
جود جام جو اگر بخورم	بکند در دستم بخور
مرد بائس ای حیت غرض	خاکه خدای طبع است
چو محاسن بخلق دور مشو	رو چو من از تضایل دستور
گندم باغن که نتوان گفت که	از چو ال خاک بره و طهور



دختر اند بکوشگر مرا	سحر یا مکمل با شمایل دور
در شبنم نان روزگار خور	در طاقات و انبساط <del>خود</del> دور
مهر را در نسبت تو جهان	سحر بر نقش سایه تو غنیمت دور
هنگامی که گرای خطبه کند	کمن از انقضا نشان مهر دور
ای بجای کسی که مرده کوینی تو	مشهد بر اوراق آسمان سطر دور
نظری کن بن جانیکه گشند	نما جان ز بیت شوم منظور دور
تا خاک طری و مر سبب	بدرج پشین و شیرین دور
از شمع و پشین و مهر تو یاد	طری ایام و استعداد دور
روز اقبال تو چو روز بهار	چاره آن غایب از قیاب دور
شب خصم تو تا صبح ابد	روح شبنم کشمکان دور
سخت محبت و تضاد مرا	نقش امر و جهان نامور

برگزیند اگر بگذری ای پادشاه	نماه ای خواسان بر خاقان بر
نماه مطلع او برین دانت جا	نماه غوطه او در دل و جوهر جگر
نماه بر نقش آه و فغان سبب	نماه در شکست خون شیدان مهر
نقش تکریش از پشین منظور	سطر خوانش از دیده محدودان تر
بیش کرد و محرومیت از دکان	خون سود و دکان بده انداز
تا که در حال حسد اسنان دایا بود	بروز اند جهان خاقان پر کشیده کمر
قیامت است که پوشیده و ناپیدا بود	قدح یک و بدنه ملک و منتان تر

کار داشته بودی ملک در وقت کنون  
خود را بکشتن تا قاتل منظم کز حد  
و اینش غمخیز دینت که در پیش بود  
با تو خواهی از خزان کیست که در آید  
چون شکر اندیش تا سر تو را نآید  
ای که در پیش بنیاد شده کسری ل  
تو را ای قاتل کشتن و از مر لطف  
این دلی که بر کسو چکان میگوید  
بجرت است نذر تو بر شوم خزان  
بجرت است که از هر چه در جری بود  
بر تو کانی نهاده شده خود را بکار  
برده و نماند حسرت و غم و میرا  
شاد و آلا بر مرکب نه پنی مردم  
سحر جان بر شمع سحر و نشانی  
خطب کنند بر خط قرآن از خطرا که  
کشته زنده گرامیش اگر کانی  
آنگاه که اصدید غم زده بسته جانده  
بر سلطانان زبان شکلی کشته استخفاف  
ست در دم و خطا اسیر سلطانان را

نور خزان

وقت آنست که راند سوی ایران  
باد شاه است و جهاندار بنشاند پدر  
پیشش خوانندی سلطان سلطان  
خواستن کین چه بر خوب سپهر  
که راه داد اید از ایران یکسر  
و ای تو چو حسرت شاعر و از مدلت  
چون غنیمتی ز مرز علم در آید  
که دل و دولت و دین از تو شایسته  
نیست بکین ز خو اسان که نشد زیر  
در سر ایران امر زمانه است  
بر کرمیان جان کشته جان مهر  
جنگ نه این ابرار اسپر و منظر  
بگو و در شکم ام یابی و غم  
پاکای شده بی شمشیر سپاه  
در خزان نه غیب است کنون  
همی از بیم غم و شمشیر جاری و در  
و در آن جنس که گویش غم و شمشیر  
که سلطان کند صد یک از آن بکار  
نیست بکین ز خو اسان که نشد زیر  
سلامت

نصیبی را درین عالم نوبه و بس ای شاهزاده  
بمقداری که پادشاهت بنیادت بنیاد  
که گیتی غایت و آسودن و خلق خدا  
وقت است که با سبند رحمت پادشاه  
ازین دوزخ زده و در حبس یکدیگر جدا  
آفریدان که از پرده می زد و می پند  
سوی این حضرت که در حدیث گوشت است  
هر که باری تو سدی و شب بیکت  
رحم کن رحم بر آن قوم که در سبند تو  
رحم کن رحم بر آن قوم که بنو شب تو  
رحم کن رحم بر آن که نیاسند تو  
رحم کن رحم بر آن قوم که رسو کشیده  
کرد و افانی چه آگشته بر هر که آنگاه  
از تو زده ای شاه و از نیت موافق حضرت  
ای پادشاه که چون تو پیشی خندان  
ای شاه از جهان بانی که خدایت  
بهره و پادشاهی تو نیز ایران را  
تو خود بخشی هست خواهی اطفال  
خیر و قوی امروز دنیا و همه

کعبه را درین مسم از او کن ای پادشاه  
بمقداری که پادشاهت بنیادت بنیاد  
ازین دوزخ زده و در حبس یکدیگر جدا  
آفریدان که از پرده می زد و می پند  
سوی این حضرت که در حدیث گوشت است  
هر که باری تو سدی و شب بیکت  
رحم کن رحم بر آن قوم که در سبند تو  
رحم کن رحم بر آن قوم که بنو شب تو  
رحم کن رحم بر آن که نیاسند تو  
رحم کن رحم بر آن قوم که رسو کشیده  
کرد و افانی چه آگشته بر هر که آنگاه  
از تو زده ای شاه و از نیت موافق حضرت  
ای پادشاه که چون تو پیشی خندان  
ای شاه از جهان بانی که خدایت  
بهره و پادشاهی تو نیز ایران را  
تو خود بخشی هست خواهی اطفال  
خیر و قوی امروز دنیا و همه

است ایران شل شود تو بیا ابرو ابرو  
 کشور ایران چون کشور ایران جوهر است  
 کینه را بدی تو بدی مردم رکاب  
 کی بودی که ز احسان چنانکه  
 بادشاه طاهر جان خواهر شاد  
 شخص اسلام شک ترسید بر این  
 اگر از مهر تو نازد است جوهر است  
 یا در شادمانی و دل در سید کار  
 چون هم کرد این کارگران حمد و ثناء  
 تو ای ساینده حق خلق که گشت  
 خلق را زین خشمم اگر بر سینه  
 پیش سلطان جهان پیوسته بود  
 دید و خواهر افتاد کمال الدین را  
 نیک وانی که چه و نیکو داشت  
 مست ظاهر که هرگز خوش نبود  
 روشت اگر بر آن جمله که در آن  
 و انداز ملکات و پست است این  
 که کمال الدین است چنانکه اسان  
 چون کند پیش خط و در جهان از سپهر

هم پیشانی نه بر سوره جوهر بر  
 اند چه مردم است از رفتن تو  
 غنچه که کشد باز من تا دور  
 از قوت تو بشارت بر هر چه بشر  
 بایه غنچه شریف و عارف فضل  
 اگر مو لاش بود محش فلک زبان بر  
 و اگر بر چه نوشته است جوهر سر  
 تا درین کار بود با تو بهمت باور  
 نیزه کرد از پسته و زلفی که  
 او شمع است چنانکه است را سپهر  
 کرد کاغذ بر ماند ز خط و حشر  
 که جوهر باد شمع داد که حق پرور  
 که باشد بجان خواب از و کان  
 اخلاص آن شمع بر پرورد نیکو محض  
 چنانکه سر را ملک جزو غیر بود  
 بود این را را ایش همه عمر اند  
 هر اثر بود از سم سپهر هم محض  
 قصه با کجاء و در جهان خالق  
 محض این قصه بیخ و دم و اند

از کمالی کرم و لطف تو رسیدن ما  
 زویش نماند حال اساقی خزان ای شکر  
 تا کشد راسی جوهر تو در آن قوم کمان  
 آنچه آید که پیش نماند باشد از آنکه  
 خسر داد مسدود از آن منبر پست  
 که گریه و اینها در رفاقت نیست  
 هم بر آن کوزه که آبست و سخن سخن  
 بی کمان خلق بگرست برادر باد  
 تا به از این همه در دهر کرده و نجات

خوشنوا حق بنیاد جانی خلق و نذر  
 سواد و مثل چون سپهرینار یک  
 بنامیت نرسد شکست عشق کوه و باد  
 صبا سرشته بگشت عذراوت کوه باد  
 بکن رود جود ز کمان سپهرینار  
 بهفت آنگه هیچ شرف رسید و نذر  
 نرا از دین حق خوشید بگل بر سر آب  
 دکان لاک کشید بر مبدل و نذر  
 بختی رخ شود اسرار تو و نذر

که کمالی الدین داری سخن ما با دور  
 که مرا در است محبت جو بکند از هر  
 خوشین پیش چنین ما و دیگر که بکشد  
 بسط ملک تو میجو اهد ز جاد و نذر  
 خاصه در شیوه نظم خوشی اشعار خور  
 چون خود رست شب پرده این نظم دور  
 خاک آلوده بخون باد باصفایان بر  
 چون زهره دولی شان با به ازین کوزه بر  
 از جاد داری ای سپهر و دلی بر خور

که کس نشاند در جهان چنان کشته  
 هوای او بخت چون نیش و نذر  
 بخت مرگش چرخ عالم بر  
 هوا نشسته در آتش جلاوت کوزه  
 میان و صبر ز خوبان ماه رخ کشته  
 بگاه آید بگو کشد صبا لک  
 بران صفت که پرانده بر سپهر افروز  
 کن ریزه کشد باد مسکن خیز  
 بختی رخ شود در جهان بخت و نذر

بوقت شام می این جان سپارد و کل  
 برکت نفس خویان میخیزد به این  
 شکفتن ز کس بریا بطرف لاله سپید  
 ز سپید لاله زردان زون صفت کند  
 نوازی پس طوطی خودش در حرکت دارد  
 بدین لطافت جالی من از برای آ  
 ناز شام در صحن خلک بنوازد  
 بران صفت که سودقه کشی درین  
 بگو کنند خضر اخیان نمودن شفق  
 ستارگان صبور و لیسان سیم اندام  
 بتافتن شمس میشت کرد و طلب جان  
 بدان مثال می یافت راه کاکش  
 زنج که بتاب سید نیم شب برین  
 سپهر گفتی نقاش شمش آبی گشت  
 ز مرج جدی بتاب سید پیکر گوشت  
 می نمود در فتنه کاشتری در رخ  
 بطرف میزان می یافت صورتی  
 جلوه کاشق و عشق و شایگان  
 بر رسم لعلت یاران سپهر آینه گنج

مکرر

بگاه باجم می آن بدین فدا آخر  
 میان سپیده در نشان شود گل آفر  
 چنانکه در صبح کوهرین می اصغر  
 ز شکفتن خلیفه آینه و بتدن مجر  
 می گشتند چمن نمهای خنیاگر  
 بغال نیک گردیم سفرهای هزار  
 عروس چرخ که بهشت روی هزار  
 بطرف دریا چون کبیر از لنگر  
 که که در جوینا گشتند شیشه شیشه  
 بسوی که میر بر اهلند نیکون مهر  
 که کرد خنده پیر و نه کهرین چهر  
 که در غنچه تنان بر کشید صفت چهر  
 چنانکه در قیام لاجورد صفت در  
 که در زبان بکار دهنه از کوهر  
 بشکل سمع فروزنده در میان  
 چنانکه دیده خوابان در صبر هزار  
 بدان صفت که می لعل نیک در فر  
 بتافت تیر و نشانی زهره اندر  
 زمان زمان نبود می چای چای

جان باز مشغول در می شوم	آنکه طبع مشغول در می شود
جان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور	درین هوس که نشسته ایم کار می خور
زود بکشته می شود بخت بد	زود بکشته بخت بد می خور
همی نشست نقدی بنفشه در هر	همی نشست نقدی بنفشه در هر
چنانکه بخت بر سر نهاده و اندام	سرنگ ز کس دی نمود بزرگش
کشتن و شکار گشت و بزرگ نیلوز	ز بس که هیچ خورشید نداده و کشتیم
بفرود گشت که هر دو ای دوست	بفرود گشت که هر دو ای دوست
پیرین مثال به بندی بحسب دوست	نمود هیچ کاری هر که دشمن دار
مسابیح زین و جان خوشی	مجوی بحسب من و خلق خوشی
بجای اطلس روی مکن زمین	بجای محرم چینی مستعد با زمین
دسته ای گشت نسخه مست بر مثال	خدا ای گشت خردت بر مثال
کجا روی تو که بی روی من نهی	کجا شوی تو که بی روی من نهی
درین سواد بدانش نه محنت میر	درین دیار بکشت نیامبت
کینه بسته نه غفلت هزار	کینه با کرمست نه غفلت هزار
ز حکمای تو حاضر روان	ز حکمای تو حاضر روان
بجاک پای تو دشمن می گزیند	بجاک پای تو دشمن می گزیند
آب پیله مزه دولتی	آب پیله مزه دولتی
صورتش در دستش از آن	صورتش در دستش از آن
دندانها و دل من به بر خفا	دندانها و دل من به بر خفا

تاجیک

در یک کجمن کرد کردگار جهان  
 چهره جهان در خضر تران سپهر  
 و دایه کرد بدین که در جهان بخت جان  
 بشکله در خضر کجمن او همی تاپسهر  
 نظام دارم حکام کجمن تا بود  
 بلند میانه و ششاد هم و کوز کسیرین  
 تری توایم و بار یک دم زین کجمن  
 بخت جلودگری چون خنده و خنجر  
 بگاه کیستند او اردو پای او در هم  
 خورشید و ششپندی نردم در کجمن  
 بدین نونده سپهر بدین و پادشاه  
 در خضر تران خضر بی تو بود  
 نزار خصل و نونده خصل  
 بدین اسپه که شاه جهان ششاد هم  
 هر دو ماه سپهر نام از هم خصل  
 بدین شال شود ناز و یاد و خصل  
 بهانه نام سپهر نزار و خصل  
 بهانه نزار است در کجمن شاعر بود  
 بدین خصل نزاری که ششم و اردو کرد

از حکم انده کوتا و کشت و ششپند  
 چون در خصل در سپهر درایه و  
 سپهر تمام چند و کشت و ششپند  
 زین خضر سپهر کجمن ششپند  
 نزار کجمن بر کجمن سپهر کجمن  
 خصل خصل و ششپند و ششپند  
 خصل از کجمن و کوتا و سپهر کجمن  
 بگاه راه نزاری چون کجمن خصل  
 بخت جلودگری چون خنده و خنجر  
 خصل او اردو پای او در هم  
 خورشید و ششپندی نردم در کجمن  
 بدین نونده سپهر بدین و پادشاه  
 در خضر تران خضر بی تو بود  
 نزار خصل و نونده خصل  
 بدین اسپه که شاه جهان ششاد هم  
 هر دو ماه سپهر نام از هم خصل  
 بدین شال شود ناز و یاد و خصل  
 بهانه نام سپهر نزار و خصل  
 بهانه نزار است در کجمن شاعر بود  
 بدین خصل نزاری که ششم و اردو کرد



و چون خاطر من صید طیل در بر کشید  
بدان خدای که در صحن نویسنده  
بجز عقل که دانا بدو گرفتند  
بغیر عقل که اوست شیخ  
بشمار فلک کور است پس گردن  
باشماری جو اوست اولین  
بدول خورشید محشر بنی معصوم  
باعتقاد بود بکرم و مروت  
باز در دهنم دستان و عدلی نه در دهن  
بایک جهان شهر با طرب الدین  
درین دیار ندانم کسی که در دهن  
ز فضل خویش درین فصل هر چه بماند  
اگر خدای که در پستی و راستی کند  
نزد رسالت با و شاه عالم را  
بکاه مسجدان چون نسیم باد شمال  
سرم زخمی که کشید بنمود  
بلفظ گفت که عزت بگوید بگوید  
جانب آدم کای ماهی سپرد و کای  
گفت که کمن بر بیان و صفت من که نر کسی که کند چهره کشد

بدرج شاه جهان چون ششم سخن کشید  
بنازید بدین که در جبین پنهان  
بذات علم که مردم از گرفت نظر  
بلفظ نفس بخار که اوست در  
بروی ناطقه که راست بر زبان  
بامست دای قنولات آفرین چهر  
بذات ایزد چون بجان سپید  
بشمار کاری همان و حکمت حید  
بکاه چیده و نشان و نام نه در  
که دست مخفی بود کند با ما یکسر  
بکای خیم مناظر نشیندم مبر  
بر انگشتی که دارد بر اسب باور  
خدای ابر بحشر بیان ما و او  
که دست کردش کرده و نکل امور  
همه رساند با و راج بوی منبر تر  
خیال آن بت نشاند و تدن بر  
بود که خوش است را نصیحت کهن  
که کارین شودی هر چه زود بگوید  
گفت که کمن بر بیان و صفت من که نر کسی که کند چهره کشد

کلمه

بهر گشت که بخور چشت بکام جان  
و یک شاه نفع بادشغول است  
یک قصیده حسنه بخوابد شود  
جواب داد که چون طافت ذرات  
بشیرم کشم طبع منبیه به یار  
بسام دولت مودود شاه بن زار  
بشیر شاه بخوابد این قصیده خوا  
مکر بدین ضاحت شعری که چشم داد که

درین هوس ششین روزگار خوشی  
بکنند بر پشته خوش نظر  
ز بارگاه خداوند نایب و زینت  
در آن هوس ششین روزگار خوشی  
ز گشتن تو اگر مستی بود در خور  
پارو و دست پی و مردوی کا اور  
ز نظم خویشین آن رشک لبشاده  
بدین عبارت غلی که گوش دارد که

زهی قهای تو دوران خاک را نگر  
بیارگاه ترا حجب هزار جوقا  
ز امین و گشته غم تو پیش بخت  
زبان تن تو چو پسته در دهان  
کشید زنت تو خورشید بر لعلی  
با چشم تو بنیاد جود آبادان  
ز وصف عدالت به شد بدان خام  
ز تاج تو شود کا چشم ششین  
شوق طلفت می پرده زار و کلب  
دوشاد زاده که پستند ازین

خنی قهای تو پستان عدل را  
بیزم کاه تو چو هزار جوقا  
ز عدل ساخته غم تو پیش ظلم  
سنان غم تو عواره عدل کا  
سنا بخت تو انصاف بر بساط قمر  
با حرام تو آثار بخت ز روزه  
ز نعت عدل تو به شد زبان منظر  
ز خور تو کند وقت کمبند بهر  
منرخاند می پرده تراد بر  
بیارک و منری کا ملاح تمام

مژده سیف الدین بختیار خوارزمشاه	مژده سیف الدین بختیار خوارزمشاه
شاه تخت این خوارزمشاه	شاه تخت این خوارزمشاه
امیر حاج ایر کشته زنده بخت	امیر حاج ایر کشته زنده بخت
مژده ز بخت خوارزمشاه	مژده ز بخت خوارزمشاه
بختی این شده بخت	بختی این شده بخت
ز بخت این کرده بخت	ز بخت این کرده بخت
کمال یافت به دران کمال این	کمال یافت به دران کمال این
بوقت خوارزمشاه	بوقت خوارزمشاه
میشد در خوارزمشاه	میشد در خوارزمشاه
خوارزمشاه بخت	خوارزمشاه بخت
بیارگاه تو هر روز بخت	بیارگاه تو هر روز بخت
ز بخت بخت	ز بخت بخت
کرم کرد و بخت	کرم کرد و بخت
بختی خوارزمشاه	بختی خوارزمشاه

آی بختی خوارزمشاه	آی بختی خوارزمشاه
کار بختی خوارزمشاه	کار بختی خوارزمشاه
اسمان بختی خوارزمشاه	اسمان بختی خوارزمشاه
کرم بختی خوارزمشاه	کرم بختی خوارزمشاه

بر سر من سفری کردی که از آن گذشت  
بزد که این کرد خدای نیامور است  
به سوشی از جهان دانی که چون از راه  
از تنهای فلک چیده اند و از جهان  
کوینا که ساز از سپهر دوران آمد  
که بگرداند به پهلوی تخت کشور مرزا  
بعد از آنکه کله کوب حوادث چند سال  
خبر غم کرد صاحب سمیت انداخت  
خدا الا سقام را جوئی سلمانان گفت  
آسمان که طفل بودی پنج کرد از پیش  
افغان خاندان مصطفی در پیج و برین  
آن نظام دولت و دین کا نظام  
آنکه تا چندی مادر را و اگر حاضر شود  
در پناه سپیده جاده غیب پرور شد  
خیمه بخت در شبیم با شاهی در شب  
منتهی قاضی القضاة شرقی و غربی  
آنکه پیش نطق و کلامش از جسد سلطان  
آپا نشما اگر در مجلس حاضر کند  
که حمید الدین اگر خواهی که حق هر دو نظر

بگذرد و چلباشم نیز دور و سحر  
چون دهن تا چند سالی از کالان  
چنان کرد و در کین سپید کون کوثر  
و انعم زیرا که این دم پیرین کشید  
داد و اندی فتنه را فطی طار کرد  
یکدم از مهرش که بید کرد که ای کشور  
بخت شود و هم سخوی که کشت و در دست  
تا میگوید که و نعمت آمد آورد  
عاشق عید با صد و گوید جود  
که و اندک محمود و حبیبان را که  
کرده ام در خدمتش سال و در خدمت  
در دلی رضای کند با و سپید را  
در چین عالم را ایش به سپید صر  
بر قصاب آسمان فرمان و به کشت  
کو سلیحان مادر انگشتش کند انگشت  
آنکه منت از سپیدش به با ساز  
صد و من سپید چون کو سار  
از میان هر دو یک و دیگر  
مطلقا هر دو آن همیت از غضا

در زمان او هنر شکست گرفت  
 خواجده طاعت صنی الدین و محمد  
 مفتی مغرب نام مشرق آن گزشتن  
 دی حکم و بی هر ساعده هر یک از  
 از حبس بقای او و از کج کام گشت  
 از رخس هر روز نال شری که در حبس  
 ذره انقار طاعت از این جهت گشت  
 بیست و بیست و یک روز و در حبس  
 نوید کردی که دریا فکد می پس  
 من بنده ام که آن جنس حق را چنان  
 ساقیان هیچ راه چون شهاب بود  
 با زوی بران نه نوری نظام گشت  
 انگه بر سپهر شرح اندر می و گفت  
 آه ای ملو راق المهان حکم که در تمام  
 داران دنیا ای یک جنس به شکست  
 در نمای او که با سپهر شود به خود  
 با چنین بکام که از خنده شاد گشت  
 لاشه های سپهر ای که از آب گشتند  
 هر که بر می را بهیات پدید نیار

کو بهت آری هنر او با ده کو بهت  
 اگر نبود دیور با سپاه افکار  
 دشمن ز بهر زورش کوتاهی کردی شری  
 دیده ز بهر کنی شکست و از لایع  
 کافا با نه چاب شمع از بی جگر  
 بکست انگشت غافل شری که از  
 آن یعنی توانان با خود انقار سپهر  
 صبح را چون کل طست گشت پیر  
 هم را از غایت هم نمره از دنیا کرد  
 بی نبوت می توانم گشتش بی ساق  
 روشن گوید کوشش را بین ساقی که  
 اگر از غنیمت کردی هر پیش با کرب  
 از در قهای میرش یک شرف که بگر  
 کفر را که کردی علم دین را و شری  
 علم و نوری بی نایب بر نایب گشت  
 تا که باشد توان داشت به خود  
 فانی که به چشم از به از بی زور  
 کاره ای که سپهر مرکز بود شکست  
 خود را که گفتی که ز محاسن از

با صداد برین خوان بسختن بسیار رضا  
خاتم حجت در لکشت سلیمان سخن  
بازدوان که کلام من ز محول سود  
نظم من زین انقزی بی گرفت و نه  
رودا چون شمع شاد از حد کار افترا  
چون مراد را وضع خواند کرد و پیشگاه  
آن بگویم که در طی زبان نادرده ام  
که کفایت کج را نیکو بستم اندر غرضش  
جاده دان پرورد از دایه که پیر از کاف  
آن توانایی دانا پاک و طاهر غیب  
انگه تاثیر مسیحه صبح اورد آید  
انگه غار از دانه از غریب پیش را  
تا برات سایه شب خاک را از زمین  
باز شد چون تهرانش کیسوی شبانچند  
نیم صفتش را زین نور و جود  
انگه خاک کارگاه کن کار با چراغ او  
داد بکشت لم بسختی مدح نازد قیام  
انگه خوشی برون باسی و بفرق خوش  
انگه کرای او را کنه بودی و دهد

چشم آن بپس برنی یا نفع آن که بپرسد  
انقزی کردن جود کرد و از جود  
زرق کن شش آبی را ز شش آبی  
بر کج و جهان چون جانی شیرین جود  
چرا چنان آبی اندر کمال زود  
کاد و در خوشی هر چند از کف جود  
این بجا که نزد من یا بی بد انگار  
یا نیم و نیکو کردی و سفت از سخت جود  
ست و در بار در بر مرانی جان را  
دام بخشی نماند و در اندر نیک جود  
کل نشان اختران بر کسند جود  
شکلی دادست بر اطفال بکر جود  
رو ز کوشش شفق نماند و خال جود  
در خم ابدی کردن دیدن جود  
آفتاب آب که این آنی آن جود  
بی لباس باینه از نایب جود  
خاکشیرین و کی نوبت برین شکی جود  
چرخ را جوشن داد و کله را خرد جود  
خسب جود احم را جود کلکی و کرب  
عین

است  
 اگر بر لوح زبانش خط اول نام او  
 اگر از نقش خراسانی بدهش پیش  
 اگر در پیش او انجم ریشیا پیش  
 اگر در معاد کرمی از لسان چندی  
 اگر در نقش از زنبوری کمال پیش  
 اگر از توجیب نامی ساقی احسان  
 اگر چون برافزینش سرفرازی کرمان  
 اگر ترک یک و نیم چنگا و خورشید  
 اگر آدم را عصبی آدم زبا بکنند  
 اگر قوم فرج را از شنبه بر لقا  
 اگر چون خورشیدی نقش خالی کند  
 اگر شست جادوی از عصای کم کند  
 اگر نیل و دمی بر چهره مریم کشید  
 اگر از مهری که بدی مصطفی را بکشید  
 اگر از ایمانی آگشتی دو کینه کرد  
 اگر برده خویش چون بران عالم خور  
 اگر بر اسب فکر جادو آید لایق  
 اگر هم در فعل منوع است هم در سحر  
 اندین سو کند اگر تاویل کرد کافور

این چیکو بداند این از و این سخن  
 که قسری بر بام این استغنی بدین  
 و اگر لطفش داد آتش را سوزد  
 کار را به بند نهادن کار کا پیش  
 نوش را با پیش داد از راه محبت صابر  
 جام که خورزی هند برده است که عسکر  
 گفته می را اگر خاشاک ده است چکر  
 دخت کرد ایس را بر شکان در بر  
 کرد خرم اجبا و او شوی با و  
 در دوم کرد از دین است خورشید  
 شعله بر جانی کند آبی نه اگر آفر  
 یک شنبان از ملک و یا نه یک شکر  
 خط او چو انگه باطل شد حال و آخر  
 هر کردت از پس عهدش در بنام  
 از هم از یک سینه بر تقصیر جز  
 دزدان سوسمار آمد محبت کس  
 و نخستین است از خورشید ده کند  
 بنده آتش که فرمود صد سو کند  
 کاری باشد که در چون کسی این کار